

این کتاب با تولد سموئیل نبی آغاز می‌شود و با مرگ شائول پادشاه به پایان می‌رسد. سموئیل، که از دوران کودکی در خانهٔ خدا بزرگ شده بود، بفریبی قوم اسرائیل را هدایت و اداره می‌کرد. با اینحال مردم از او فواستند پادشاهی برای آنان تعیین کند. بنابراین او شائول را بعنوان نخستین پادشاه اسرائیل انتخاب می‌کند.

آغاز کار شائول بسیار فوب بود، اما بتدریج او از خدا دور شد. فراوند از سموئیل فواست داور را بپای شائول انتخاب کند. در این ضمن داور با کشتن پلیات فلسطینی، محبوب مردم اسرائیل می‌شود. با وجود مصیبت‌هایی که داور نسبت به شائول نشان می‌دهد، حسادت شائول نسبت به داور روز به روز می‌افزود. بین یوثان، پسر شائول، و داور دوستی صمیمی ایجاد می‌شود و این موضوع باعث حسادت بیشتر شائول می‌گردد و او در صدر قتل داور برمی‌آید. داور از دست شائول فرار می‌کند و تعقیب شائول بی‌نتیجه می‌ماند.

در این ضمن، اسرائیل و فلسطین با یکدیگر در جنگ بودند. شائول و یوثان در این جنگ کشته می‌شوند و به این ترتیب کتاب اول سموئیل به پایان می‌رسد.

تولد سموئیل

این قدر غمگین هستی؟ آیا من برای تو از ده پسر بهتر نیستم؟^۹

وقتی آنها در شیلوه بودند، روزی پس از صرف غذا، حنا برخاست و به خیمهٔ عبادت رفت و با غمی جانکاه به حضور خداوند دعا کرد و به تلخی گریست. (در این موقع، عیلی کاهن کنار در ورودی خیمهٔ عبادت در جای همیشگی خود نشسته بود.)

حنا نذر کرده، گفت: «ای خداوند قادر متعال، به حال زار من توجه نما. کنیز خود را فراموش نکن و دعای او را اجابت فرما. اگر پسری به من عطا کنی، او را به تو تقدیم می‌کنم تا در تمام عمر خود وقف تو باشد و موی سرش هرگز تراشیده نشود*».

حنا مدت طولانی به دعا ادامه داد. او درد دل خود دعا می‌کرد و صدایش را کسی نمی‌شنید. وقتی عیلی دید حنا لبهایش تکان می‌خورد ولی صدایش شنیده نمی‌شود، گمان برد مست است.^{۱۰} پس به وی گفت: «چرا مست به اینجا آمده‌ای؟ این عادت را ترک کن!»

مردی بود به نام القانه از قبیلهٔ افرایم که در رامه تایم صوفیم واقع در کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. نام پدر او یروحام بود. (یروحام پسر الیهو، الیهو پسر توحو، و توحو پسر صوف بود.) القانه دو زن داشت به نامهای حنا و فننه. فننه صاحب اولاد بود، اما حنا فرزندی نداشت.
القانه هر سال با خانوادهٔ خود به خیمهٔ عبادت واقع در شیلوه می‌رفت تا خداوند قادر متعال را عبادت نموده، به او قربانی تقدیم کند. (کاهنانی که در آن موقع انجام وظیفه می‌نمودند، حُفنی و فینحاس، پسران عیلی بودند.) القانه روزی که قربانی می‌کرد به زنش فننه و به فرزندان او هر کدام، یک سهم از گوشت قربانی می‌داد؛ اما به حنا دو سهم می‌داد، چون هر چند خداوند رحم او را بسته بود و او بچه‌ای نداشت، ولی القانه او را خیلی دوست می‌داشت. فننه پیوسته به حنا طعنه می‌زد و او را سخت می‌رنجاند، برای اینکه حنا نازا بود. هر سال که به شیلوه می‌رفتند، فننه حنا را می‌رنجاند، بحدی که حنا از غصه می‌گریست و چیزی نمی‌خورد.^۸ شوهرش القانه از او می‌پرسید: «حنا چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟ چرا

* تراشیدن موی سر نشانهٔ وقف مردان به فراوند بود. نگاه کنید به اعداد ۶: ۵.

نمایند.» پس پسرش را در خیمهٔ عبادت گذاشت تا خدمتگزار خداوند باشد.

دعای حنا

حنا اینطور دعا کرد:

«خداوند قلب مرا از شادی لبریز ساخته است،
او به من قدرت بخشیده و مرا تقویت نموده است.
بر دشمنانم می‌خندم و خوشحالم،
چون خداوند مرا یاری کرده است!
«هیچکس مثل خداوند مقدس نیست،
غیر از او خدایی نیست،
مثل خدای ما پناهگاهی نیست.
«از سخنان و رفتار متکبرانه دست بردارید،
زیرا خداوند همه چیز را می‌داند؛
اوست که کارهای مردم را داوری می‌کند.
کمان جنگاوران شکسته شد،
اما افتادگان قوت یافتند.
آنانی که سیر بودند برای نان، خود را اجیر کردند،
ولی کسانی که گرسنه بودند سیر و راحت شدند.
زن نازا هفت فرزند زاییده است،
اما آنکه فرزندان زیاد داشت، بی‌اولاد شده است.
«خداوند می‌میراند و زنده می‌کند،
به گور فرو می‌برد و بر می‌خیزاند.
خداوند فقیر می‌کند و غنی می‌سازد،
پست می‌کند و بلند می‌گرداند.
فقیر را از خاک بر می‌افرازد،
محتاج را از بدبختی بیرون می‌کشد،
و ایشان را چون شاهزادگان بر تخت عزت می‌نشاند.
ستونهای زمین از آن خداوند است،
او بر آنها زمین را استوار کرده است.
«خدا مقدسین خود را حفظ می‌کند،
اما بدکاران در تاریکی محو می‌شوند؛
انسان با قدرت خود نیست که موفق می‌شود.
«کسانی که با خداوند مخالفت کنند نابود می‌گردند.
خدا بر آنها از آسمان صاعقه خواهد فرستاد؛
خداوند بر تمام دنیا داوری خواهد کرد.
او به پادشاه خود قدرت می‌بخشد،

حنا در جواب گفت: «نه ای سرورم، من مست نیستم بلکه زنی دل شکسته‌ام. من دعا می‌کردم و غم خود را با خداوند در میان می‌گذاشتم. گمان نکن که من زنی می‌گسار هستم.»

عیلی گفت: «خدای اسرائیل، آنچه را از او خواستی به تو بدهد! حال، به سلامتی برو!»
حنا از عیلی تشکر نمود و با خوشحالی برگشت و غذا خورد و دیگر غمگین نبود.
روز بعد، صبح زود تمام اعضای خانوادهٔ القانه برخاسته، برای پرستش خداوند به خیمهٔ عبادت رفتند و سپس به خانهٔ خود در رامه بازگشتند. وقتی القانه با حنا همبستر شد، خداوند خواستهٔ او را به یاد آورد.
پس از چندی حنا حامله شده، پسری زایید و او را سموئیل (یعنی «خواسته شده از خدا») نامید و گفت: «من او را از خداوند درخواست نمودم.»

حنا سموئیل را وقف می‌کند

سال بعد طبق معمول، القانه با خانوادهٔ خود به عبادتگاه رفت تا قربانی سالیانه را به خداوند تقدیم کند و نذر خود را ادا نماید.^{۲۱} اما حنا همراه آنها نرفت. او به شوهرش گفت: «وقتی بچه از شیر گرفته شد، آنوقت به عبادتگاه خداوند خواهم رفت و او را با خود خواهم برد تا همیشه در آنجا بماند.»^{۲۲}
القانه موافقت کرد و گفت: «آنچه مایل هستی بکن. در خانه بمان تا بچه از شیر گرفته شود. هر چه خواست خداوند است، بشود.» پس حنا در خانه ماند تا بچه از شیر گرفته شد.^{۲۳} آنوقت با اینکه بچه کوچک بود، او را برداشته، همراه با یک گاو نر سه ساله برای قربانی و ده کیلوگرم آرد و یک مشک شراب به خیمهٔ عبادت در شبلوه برد.^{۲۴} بعد از تقدیم قربانی، بچه را پیش عیلی کاهن بردند.
حنا از عیلی پرسید: «ای سرورم، آیا مرا بخاطر داری؟ من همان زنی هستم که در اینجا ایستاده، به حضور خداوند دعا کردم^{۲۵} و از خدا درخواست نمودم که به من فرزندی بدهد. او دعایم را مستجاب نمود و این پسر را به من بخشید.^{۲۶} حال، او را به خداوند تقدیم می‌کنم که تا زنده است خداوند را خدمت

دیگر به حنا بخشید. در ضمن، سموئیل در خدمت خداوند رشد می‌کرد.

^{۲۲} عیسی خیلی پیر شده بود. او از رفتار پسرانش با قوم اسرائیل اطلاع داشت و می‌دانست که پسرانش با زنانی که کنار در ورودی خیمه عبادت خدمت می‌کنند همخواب می‌شوند. ^{۲۳} پس به پسرانش گفت: «چرا چنین می‌کنید؟ درباره کارهای بد شما از تمام قوم می‌شنوم. ^{۲۴} ای پسرانم، از این کارها دست بردارید. آنچه از قوم خداوند درباره شما می‌شنوم، وحشتناک است! ^{۲۵} اگر کسی نسبت به هم‌نوع خود گناه ورزد، خدا ممکن است برای او شفاعت کند، اما برای شما که برضد خود خداوند گناه ورزیده‌اید، کیست که بتواند شفاعت نماید؟» ولی آنها به سخنان پدر خود گوش ندادند، زیرا خداوند می‌خواست آنها را هلاک کند.

^{۲۶} اما سموئیل کوچک رشد می‌کرد و خداوند و مردم او را دوست می‌داشتند.

پیشگویی بر ضد خاندان عیسی

^{۲۷} روزی یک نبی نزد عیسی آمد و از طرف خداوند برای او این پیغام را آورد: «آیا زمانی که اجداد تو در مصر برده فرعون بودند، قدرت خود را به آنها نشان ندادم؟ ^{۲۸} آیا جد تو لاوی را از میان برادرانش انتخاب نکردم تا کاهن من باشد و بر قربانگاه من قربانی کند و بخور بسوزاند و لباس کاهنی را در حضورم بپوشد؟ آیا تمام هدایایی را که قوم اسرائیل بر آتش تقدیم می‌کنند، برای شما کاهنان تعیین نکردم؟ ^{۲۹} پس چرا اینقدر حریص هستید و می‌خواهید قربانی‌ها و هدایایی را نیز که برای من می‌آورند، تصاحب نمایید؟ چرا پسران خود را بیش از من احترام می‌کنی؟ تو و پسرانت با خوردن بهترین قسمت هدایای قوم من، خود را چاق و فربه ساخته‌اید. ^{۳۰} بنابراین، من که خداوند، خدای اسرائیل هستم اعلان می‌کنم که اگر چه گفتم که خاندان تو و خاندان پدرت برای همیشه کاهنان من خواهند بود، اما شما را از این خدمت برکنار می‌کنم. هر که مرا احترام کند، او را احترام خواهم نمود و هر که مرا تحقیر کند او را تحقیر

و برگزیده خود را پیروز می‌گرداند.»

^{۱۱} آنگاه القانه به خانه خود در رامه برگشت، ولی سموئیل در شیلوه ماند و زیر نظر عیسی به خدمت خداوند مشغول شد.

پسران فاسد عیسی

^{۱۲} اما پسران خود عیسی بسیار فاسد بودند و برای خداوند احترامی قابل نبودند. ^{۱۳} وقتی کسی قربانی می‌کرد و گوشت قربانی را در دیگ می‌گذاشت تا بپزد، آنها یکی از نوکران خود را با چنگال سه دندانه‌ای می‌فرستادند تا آن را به داخل دیگ فرو برد و از گوشتی که در حال پختن بود هر قدر بیرون می‌آمد برای ایشان ببرد. پسران عیسی به همین طریق با تمام بنی اسرائیل که برای عبادت به شیلوه می‌آمدند، رفتار می‌کردند. ^{۱۴} گاهی نوکر ایشان پیش کسانی که می‌خواستند قربانی کنند می‌آمد و پیش از سوزاندن پیه قربانی، از آنها گوشت مطالبه می‌کرد؛ او بجای گوشت پخته، گوشت خام می‌خواست تا برای پسران عیسی کباب کند. ^{۱۵} اگر کسی اعتراض می‌نمود و می‌گفت: «اول بگذار پیه آن بر قربانگاه سوزانده شود، بعد هر قدر گوشت می‌خواهی بردار.» ^{۱۶} آن نوکر می‌گفت: «نه، گوشت را حالا به من بده، و گرنه خودم به زور می‌گیرم.»

^{۱۷} گناه پسران عیسی در نظر خداوند بسیار عظیم بود، زیرا به قربانی‌هایی که مردم به خداوند تقدیم می‌کردند، بی‌احترامی می‌نمودند.

^{۱۸} سموئیل هر چند بچه‌ای بیش نبود، ولی جلیقه مخصوص کاهنان را می‌پوشید و خداوند را خدمت می‌نمود. ^{۱۹} مادرش هر سال یک ردای کوچک برای سموئیل می‌دوخت و هنگامی که با شوهرش برای قربانی کردن می‌آمد، آن را به سموئیل می‌داد. ^{۲۰} پیش از مراجعت، عیسی کاهن، پدر و مادر سموئیل را برکت می‌داد و برای ایشان دعا می‌کرد که خداوند فرزندان دیگر نیز به آنها بدهد تا جای سموئیل را که در خدمت خداوند بود، بگیرند. ^{۲۱} پس خداوند سه پسر و دو دختر

* مطابق شریعت، پیه قربانی می‌بایست بر قربانگاه سوزانده شود.

خواهم کرد.^{۳۱} زمانی می‌رسد که خاندان تو را برخوادم انداخت بطوری که افراد خانه‌ات همه جوانمرگ شده، به سن پیری نخواهند رسید^{۳۲} و چشمان تو مصیبتی را که دامنگیر عبادتگاه من می‌شود خواهد دید. من به بنی‌اسرائیل برکت خواهم داد، اما در خاندان تو هیچکس به سن پیری نخواهد رسید.^{۳۳} آنانی نیز که از خاندان تو باقی بمانند، باعث غم و رنج تو خواهند شد و تمام نسل تو در جوانی خواهند مرد.^{۳۴} برای اینکه ثابت شود هر آنچه به تو گفتم واقع خواهد شد، بدان که دو پسر ت خفنی و فینحاس در یک روز خواهند مرد!^{۳۵}

«سپس کاهن امینی روی کار خواهم آورد که مطابق میل من خدمت کند و هر آنچه را که به او دستور دهم انجام دهد. به او فرزندان خواهم بخشید و آنها برای پادشاه برگزیده من تا ابد کاهن خواهند شد.^{۳۶} آنگاه هر که از خاندان تو باقی مانده باشد برای پول و نان در برابر او زانو زده، تعظیم خواهد کرد و خواهد گفت: التماس می‌کنم در میان کاهنان خود به من کاری بدهید تا شکم خود را سیر کنم.»

خداوند سموئیل را می‌خواند

در آن روزهایی که سموئیل کوچک زیر نظر عیلی، خداوند را خدمت می‌کرد، از جانب خداوند به ندرت پیغامی می‌رسید.^{۳۷} عیلی، چشمانش بسبب پیری تار شده بود. یک شب وقتی او در جای خود و سموئیل هم در خیمه عبادت که صندوق عهد خدا در آن قرار داشت، خوابیده بودند، نزدیک سحر،^{۳۸} خداوند سموئیل را خواند و سموئیل در جواب گفت: «بله، آقا!» و از جا برخاسته، نزد عیلی شتافت و گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضرم.» عیلی گفت: «من تو را نخواندم؛ برو بخواب!» او رفت و خوابید.

بار دیگر خداوند سموئیل را خواند. این دفعه نیز او برخاست و نزد عیلی شتافت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضرم.» آن را برای قوم اسرائیل بازگو می‌کرد.

عیلی گفت: «پسر، من تو را نخواندم؛ برو بخواب!» سموئیل نمی‌دانست که این خداوند است که او را می‌خواند چون تا آن موقع، خداوند با او سخن نگفته بود.^{۳۹} خداوند برای سومین بار سموئیل را خواند و او چون دفعات پیش برخاسته، نزد عیلی رفت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضرم.» آنگاه عیلی دریافت که این خداوند است که سموئیل را می‌خواند. پس به او گفت: «برو بخواب! اگر این بار تو را بخواند بگو: خداوندا بفرما، خدمتگزاری گوش به فرمان تو است.» پس سموئیل رفت و خوابید.

«باز خداوند سموئیل را مانند دفعات پیش خواند: «سموئیل! سموئیل!» و سموئیل گفت: «بفرما، خدمتگزاری گوش به فرمان تو است.»^{۴۰} خداوند به او فرمود: «من در اسرائیل کاری انجام خواهم داد که مردم از شنیدنش به خود بلرزند.^{۴۱} آن بلاهایی را که درباره خاندان عیلی گفتم بر او نازل خواهم کرد.^{۴۲} به او گفتم که تا ابد خانواده او را مجازات می‌کنم، چونکه پسرانش نسبت به من گناه می‌ورزند و او با اینکه از گناه ایشان آگاه است آنها را از این کار باز نمی‌دارد.^{۴۳} پس به تأکید اعلام داشتیم که حتی قربانی و هدیه نمی‌تواند گناه خاندان عیلی را کفاره کند.»

سموئیل تا صبح خوابید. بعد برخاسته، طبق معمول درهای خانه خداوند را باز کرد. او می‌ترسید آنچه را که خداوند به وی گفته بود، برای عیلی بازگو نماید.^{۴۴} اما عیلی او را خوانده، گفت: «پسر، خداوند به تو چه گفت؟ همه چیز را برای من تعریف کن. اگر چیزی از من پنهان کنی خدا تو را تنبیه نماید!»^{۴۵} پس سموئیل تمام آنچه را که خداوند به او گفته بود، برای عیلی بیان کرد. عیلی گفت: «این خواست خداوند است. بگذار آنچه در نظر وی پسند آید انجام دهد.»

سموئیل بزرگ می‌شد و خداوند با او بود و تمام سخنان او را به انجام می‌رساند.^{۴۶} همه مردم اسرائیل از دان تا بشرشع می‌دانستند که سموئیل از جانب خداوند برگزیده شده است تا نبی او باشد.^{۴۷} خداوند در خیمه عبادت واقع در شیلوه به سموئیل پیغام می‌داد و او نیز آن را برای قوم اسرائیل بازگو می‌کرد.

نشسته، منتظر شنیدن خبر جنگ بود، زیرا برای صندوق عهد خدا نگران بود. چون قاصد، خبر جنگ را آورد و گفت که چه اتفاقی افتاده است ناگهان صدای شیون و زاری در شهر بلند شد.

^۴وقتی عیلی صدای شیون را شنید، گفت: «چه خبر است؟» قاصد بطرف عیلی شتافت و آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد. ^۵(در این وقت، عیلی ^۸ساله و کور بود.)

^{۱۶}او به عیلی گفت: «من امروز از میدان جنگ فرار کرده، به اینجا آمده‌ام.»

عیلی پرسید: «پسرم، چه اتفاقی افتاده است؟»

^{۱۷}او گفت: «اسرائیلی‌ها از فلسطینی‌ها شکست خورده‌اند و هزاران نفر از مردان جنگی ما کشته شده‌اند. دو پسر تو، حفنی و فینحاس مرده‌اند و صندوق عهد خدا نیز به دست فلسطینی‌ها افتاده است.»

^{۱۸}عیلی وقتی شنید که صندوق عهد به دست فلسطینی‌ها افتاده، از روی صندلی خود که در کنار دروازه بود، به پشت افتاد و چون پیر و چاق بود گردنش شکست و مرد. او چهل سال رهبر اسرائیل بود.

^{۱۹}وقتی عروس عیلی، زن فینحاس، که حامله و نزدیک به زاییدن بود، شنید که صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش نیز مرده‌اند، درد زایمانش شروع شد و زایید. ^{۲۰}زنانی که دور او بودند، گفتند: «ناراحت نباش پسر زاییدی.» اما او که در حال مرگ بود هیچ جوابی نداد و اعتنا نمود. ^{۲۱}فقط گفت: «نام او را ایخابد بگذارید، زیرا شکوه و عظمت اسرائیل از بین رفته است.» (ایخابد به معنی «بدون جلال» می‌باشد. او این نام را برگزید زیرا صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش مرده بودند.)

صندوق عهد در فلسطین

^۵فلسطینی‌ها صندوق عهد خدا را از ابن‌عزر به معبد بت خویش داجون، در شهر اشدود آوردند و آن را نزدیک داجون گذاشتند. ^۳اما صبح روز بعد، هنگامی که مردم شهر برای دیدن صندوق عهد خداوند رفتند، دیدند که داجون در مقابل آن، رو به زمین افتاده است. آنها داجون را برداشته، دوباره سرجایش گذاشتند.

فلسطینی‌ها صندوق عهد را می‌گیرند

در آن زمان بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها جنگ درگرفته بود. لشکر اسرائیلی‌ها نزدیک ابن‌عزر و لشکر فلسطینی‌ها در افیق اردو زده بودند. ^۲فلسطینی‌ها، اسرائیلی‌ها را شکست داده، چهار هزار نفر از آنها را کشتند. ^۳وقتی اسرائیلی‌ها به اردوگاه خود باز می‌گشتند، رهبران آنها از یکدیگر می‌پرسیدند که چرا خداوند اجازه داده است فلسطینی‌ها آنها را شکست دهند. سپس گفتند: «بیایید صندوق عهد را از شیلو به اینجا بیاوریم. اگر آن را با خود به میدان جنگ ببریم، خداوند در میان ما خواهد بود و ما را از چنگ دشمنان نجات می‌دهد.»

^۴به همین جهت آنها افرادی فرستادند تا صندوق عهد را که نشانه تخت پرشکوه خداوند قادر متعال است، بیاورند. حفنی و فینحاس، پسران عیلی همراه صندوق عهد به میدان جنگ آمدند. ^۵اسرائیلی‌ها وقتی صندوق عهد را در میان خود دیدند، چنان فریاد بلندی برآوردند که زمین زیر پایشان لرزید!

^۶فلسطینی‌ها گفتند: «در اردوی عبرانیها چه خبر است که چنین فریاد می‌زنند؟» وقتی فهمیدند که اسرائیلی‌ها صندوق عهد خداوند را به اردوگاه آورده‌اند، ^۷بسیار ترسیدند و گفتند: «خدا به اردوگاه آنها آمده است. وای بر ما! تا بحال چنین اتفاقی نیفتاده است. کیست که بتواند ما را از دست این خدایان قدرتمند برهاند؟ آنها همان خدایانی هستند که مصریها را در بیابان با بلایا نابود کردند. ^۸ای فلسطینی‌ها با تمام نیرو بجنگید و گرنه اسیر این عبرانی‌ها خواهیم شد، همانگونه که آنها اسیر ما بودند.»

^{۱۰}پس فلسطینی‌ها جنگیدند و اسرائیل بار دیگر شکست خورد. در آن روز، سی هزار نفر از مردان اسرائیلی کشته شدند و بقیه به خیمه‌های خود گریختند. ^{۱۱}صندوق عهد خدا به دست فلسطینی‌ها افتاد و حفنی و فینحاس، پسران عیلی نیز کشته شدند.

^{۱۲}همان روز، مردی از قبیله بنیامین از میدان جنگ گریخت و در حالیکه لباس خود را پاره نموده و خاک بر سرش ریخته بود، به شیلو آمد. ^{۱۳}عیلی کنار راه

آن‌ها جواب دادند: «اگر می‌خواهید صندوق عهد خدای اسرائیل را پس بفرستید، آن را دست خالی نفرستید، بلکه هدیه‌ای نیز همراه آن بفرستید تا او بلا را متوقف کند. اگر بلا متوقف نشد، آنوقت معلوم می‌شود که این بلا از جانب خدا بر شما نازل نشده است.»

^۴مردم پرسیدند: «چه نوع هدیه‌ای بفرستیم؟»

آن‌ها گفتند: «به تعداد رهبران فلسطینی‌ها، پنج شیء از طلا به شکل دمل و پنج شیء از طلا بشکل موش که تمام سرزمین ما را ویران کرده‌اند، درست کنید و به احترام خدای اسرائیل، آنها را بفرستید تا شاید بلا را از شما و خدایان و سرزمین شما دور کند. ^۱مانند فرعون و مصریها سرسختی نکنید. آنها اجازه ندادند اسرائیلیها از مصر خارج شوند، تا اینکه خدا بلاهای هولناکی بر آنها نازل کرد. ^۲پس الان عرابه‌ای تازه بسازید و دو گاو شیرده که یوغ برگردن آنها گذاشته نشده باشد بگیرید و آنها را به عرابه ببندید و گوساله‌هایشان را در طویله نگهدارید. ^۳صندوق عهد را بر عرابه قرار دهید و هدایای طلا را که برای عذر خواهی می‌فرستید در صندوقچه‌ای پهلوی آن بگذارید. آنگاه گاوها را رها کنید تا هر جا که می‌خواهند بروند. ^۴اگر آنها از مرز ما عبور کرده، به بیت‌شمس رفتند، بدانید خداسنت که این بلا عظیم را بر سر ما آورده است، اما اگر نرفتند آنوقت خواهیم دانست که این بلاها اتفاقی بوده و دست خدا در آن دخالتی نداشته است.»

^۱فلسطینی‌ها چنین کردند. دو گاو شیرده را به عرابه بستند و گوساله‌هایشان را در طویله نگهداشتند. ^۲آنگاه صندوق عهد خداوند و صندوقچه‌ی محتوی هدایای طلا را بر عرابه گذاشتند. ^۳گاوها یک راست بطرف بیت‌شمس روانه شدند و همانطور که می‌رفتند صدا می‌کردند. رهبران فلسطینی تا سرحد بیت‌شمس، بدنبال آنها رفتند.

^۳مردم بیت‌شمس در دره مشغول درو گندم بودند. آنها وقتی صندوق عهد خداوند را دیدند، بسیار شاد شدند.

^۴عرابه وارد مزرعه شخصی به نام یهوشع شد و در کنار تخته سنگ بزرگی ایستاد. مردم چوب عرابه را شکسته، گاوها را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کردند. ^۵چند نفر از مردان قبیله لاوی، صندوق

^۴ولی صبح روز بعد، باز همان اتفاق افتاد: آن بت در حضور صندوق عهد خداوند رو به زمین افتاده بود. این بار سر داجون و دو دستش قطع شده و در آستانه در بتکده افتاده بود، فقط تنه آن سالم مانده بود. ^۵(به همین سبب است که تا به امروز، کاهنان داجون و پرستندگان‌ش به آستانه در بتخانه داجون در اشدود پا نمی‌گذارند.)

^۱خداوند اهالی اشدود و آبادیهای اطراف آن را سخت مجازات کرد و بالای دمل به جان آنها فرستاد. ^۲وقتی مردم دریافتند که چه اتفاقی افتاده، گفتند: «دیگر نمی‌توانیم صندوق عهد را بیش از این در اینجا نگاه داریم، زیرا خدای اسرائیل همه ما را با خدایمان داجون هلاک خواهد کرد.» ^۳پس آنها قاصدانی فرستاده، تمام رهبران فلسطینی را جمع کردند و گفتند: «با صندوق عهد خدای اسرائیل چه کنیم؟»

آن‌ها جواب دادند: «آن را به جت ببرید.» پس صندوق عهد را به جت بردند. ^۴اما وقتی صندوق به جت رسید، خداوند اهالی آنجا را نیز از پیر و جوان به بالای دمل دچار کرد. ترس و اضطراب همه اهالی شهر را فرا گرفت. ^۵پس آنها صندوق عهد خدا را به عقرون فرستادند، اما چون اهالی عقرون دیدند که صندوق عهد به نزد آنها آورده می‌شود فریاد برآوردند: «آنها صندوق عهد خدای اسرائیل را به اینجا می‌آورند تا ما را نیز نابود کنند.»

^۱اهالی عقرون، رهبران فلسطینی را احضار کرده گفتند: «صندوق عهد خدای اسرائیل را به جای خود برگردانید و گرنه همه ما را از بین می‌برد.» ترس و اضطراب تمام شهر را فرا گرفته بود، زیرا خدا آنها را هلاک می‌کرد. ^۲آنانی هم که نمرده بودند به دمل مبتلا شدند. فریاد مردم شهر تا به آسمان بالا رفت.

صندوق عهد را به اسرائیل برمی‌گردانند

صندوق عهد، مدت هفت ماه در فلسطین ماند. ^۶فلسطینیها کاهنان و جادوگران خود را فراخواندند و از آنها پرسیدند: «با صندوق عهد خداوند چه کنیم؟ وقتی آن را به مکان اصلی‌اش بر می‌گردانیم، باید چه نوع هدیه‌ای با آن بفرستیم؟»

گفت: «همه شما به مصفیه بیایید و من برای شما در حضور خداوند دعا خواهم کرد.»

^۶ بنابراین همه آنها در مصفیه جمع شدند. سپس از چاه آب کشیدند و به حضور خداوند ریختند و تمام روز را روزه گرفته، به گناهان خود اعتراف کردند. در این روز، سموئیل در مصفیه به رهبری بنی اسرائیل تعیین شد.

^۷ وقتی رهبران فلسطینی شنیدند که بنی اسرائیل در مصفیه گرد آمده‌اند، سپاه خود را آماده جنگ کرده، عازم مصفیه شدند. هنگامی که قوم اسرائیل متوجه شدند که فلسطینی‌ها نزدیک می‌شوند، بسیار ترسیدند. آنها از سموئیل خواهش نموده، گفتند: «از دعا کردن به درگاه خداوند دست نکش تا او ما را از دست فلسطینی‌ها نجات دهد.»

^۸ سموئیل بره شیرخواره‌ای را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کرد و از او درخواست نمود تا اسرائیلی‌ها را برهاند. خداوند دعای او را اجابت فرمود. ^۹ درست در همان لحظه‌ای که سموئیل مشغول

قربانی کردن بود، فلسطینی‌ها وارد جنگ شدند. اما خداوند از آسمان مانند رعد بانگ برآورد و فلسطینی‌ها پریشان شده، از اسرائیلی‌ها شکست خوردند.

^{۱۱} اسرائیلی‌ها آنها را از مصفیه تا بیت‌کار تعقیب نموده، در طول راه همه را هلاک کردند. ^{۱۲} آنگاه سموئیل سنگی گرفته، آن را بین مصفیه و شن برپا داشت و گفت: «تا بحال خداوند ما را کمک کرده است.» و آن سنگ را ابن عزز (یعنی «سنگ کمک») نامید. ^{۱۳} پس فلسطینی‌ها مغلوب شدند و تا زمانی که سموئیل زنده بود دیگر به اسرائیلی‌ها حمله نکردند، زیرا خداوند بصد فلسطینی‌ها عمل می‌کرد. ^{۱۴} شهرهای اسرائیلی، واقع در بین عقرون و جت که به دست فلسطینی‌ها افتاده بود، دوباره به تصرف اسرائیل درآمد. در میان اسرائیلی‌ها و اموری‌ها نیز در آن روزها صلح برقرار بود.

^{۱۵} سموئیل تا پایان عمرش رهبر بنی اسرائیل باقی ماند. ^{۱۶} او هر سال به بیت‌ئیل، جلجال، و مصفیه می‌رفت و در آنجا به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد. ^{۱۷} بعد به خانه خود در رامه برمی‌گشت و در آنجا نیز به حل مشکلات

عهد و صندوقچه محتوی اشیاء طلا را برداشته، روی تخته سنگ گذاشتند. سپس مردان بیت‌شمس قربانی سوختنی و قربانی‌های دیگر به حضور خداوند تقدیم نمودند.

^{۱۶} آن پنج رهبر فلسطینی وقتی این واقعه را دیدند، در همان روز به عقرون برگشتند. ^{۱۷} پنج هدیه طلا بشکل دمل که توسط فلسطینی‌ها جهت عذرخواهی، برای خداوند فرستاده شد، از طرف شهرهای اشدود، غزه، اشقلون، جت و عقرون بود. ^{۱۸} پنج موش طلا نیز به تعداد رهبران فلسطینی بود که بر شهرهای حصاردار و دهات اطرافشان فرمان می‌راندند. آن تخته سنگ بزرگ که صندوق عهد را روی آن گذاشتند تا به امروز در مزرعه یهوشع واقع در بیت‌شمس باقی است. ^{۱۹} اما خداوند هفتاد نفر از مردان بیت‌شمس را کشت، زیرا به داخل صندوق عهد نگاه کرده بودند. مردم از این واقعه بشدت غمگین شده، ^{۲۰} گفتند: «چه کسی می‌تواند در مقابل خداوند که خدای مقدسی است، بایستد؟ اکنون صندوق عهد را به کجا بفرستیم؟»

^{۲۱} پس قاصدانی را نزد ساکنان قریه یعاریم فرستاده، گفتند: «فلسطینی‌ها صندوق عهد خداوند را برگردانده‌اند. بیایید و آن را ببرید.»

^۷ مردم قریه یعاریم آمده، صندوق عهد خداوند را به خانه کوهستانی اینناداب بردند و پسرش العازار را برای نگهداری آن تعیین کردند. ^۲ صندوق عهد، مدت بیست سال در آنجا باقی ماند. طی آن مدت، بنی اسرائیل در تنگی بودند، زیرا خداوند ایشان را ترک گفته بود.

پیروزی سموئیل بر فلسطینیها

^۳ سموئیل به بنی اسرائیل گفت: «اگر با تمام دل بسوی خداوند بازگشت نمایید و خدایان بیگانه و عشتاروت را از میان خود دور کنید و تصمیم بگیرید که فقط خداوند را اطاعت و عبادت نمایید، آنوقت خدا هم شما را از دست فلسطینیها نجات خواهد داد.»

^۴ پس آنها بتهای یعل و عشتاروت را نابود کردند و فقط خداوند را پرستش نمودند. ^۵ سپس، سموئیل به ایشان

را مطالبه خواهد نمود و آن را در میان افراد دربار، تقسیم خواهد کرد.^{۱۶} غلامان، کنیزان، رمه‌ها و الاغهای شما را گرفته، برای استفاده شخصی خود بکار خواهد برد.^{۱۷} او ده یک گله‌های شما را خواهد گرفت و شما برده وی خواهید شد.^{۱۸} وقتی آن روز برسد، شما از دست پادشاهی که انتخاب کرده‌اید فریاد برخواید

آورد، ولی خداوند به داد شما نخواهد رسید.^{۱۹} اما مردم به نصیحت سموئیل گوش ندادند و به اصرار گفتند: «ما پادشاه می‌خواهیم تا مانند سایر قوم‌ها باشیم. می‌خواهیم او بر ما سلطنت کند و در جنگ ما را رهبری نماید.»

^{۲۱} سموئیل آنچه را که مردم گفتند با خداوند در میان گذاشت،^{۲۲} و خداوند بار دیگر پاسخ داد: «هر چه می‌گویند بکن و پادشاهی برای ایشان تعیین نما.» سموئیل موافقت نمود و مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.

سموئیل شائول را تدهین می‌کند

قیس از مردان ثروتمند و متنفذ قبیله بنیامین بود.^۹ قیس پسر ابی‌ئیل بود و ابی‌ئیل پسر ضرور، ضرور پسر بکورت و بکورت پسر افیج. قیس پسری داشت به نام شائول که خوش‌اندام‌ترین مرد اسرائیل بود. وقتی او در میان مردم می‌ایستاد، از شانه به بالا از همه بلندقدتر بود.

^۳ روزی الاغهای قیس گم شدند، پس او یکی از نوکران خود را همراه شائول به جستجوی الاغها فرستاد. آنها تمام کوهستان افرایم، زمین شلیشه، نواحی شعلیم و تمام سرزمین بنیامین را گشتند، ولی نتوانستند الاغها را پیدا کنند. سرانجام پس از جستجوی زیاد وقتی به صوف رسیدند، شائول به نوکرش گفت: «بیا برگردیم، الان پدرمان برای ما بیشتر نگران است تا برای الاغها!» اما نوکرش گفت: «صبر کن! در این شهر مرد مقدسی زندگی می‌کند که مردم احترام زیادی برایش قائلند، زیرا هر چه می‌گوید، درست درمی‌آید. بیا پیش او برویم شاید به ما بگوید که الاغها کجا هستند.»^۵ شائول جواب داد: «ولی ما چیزی نداریم به او بدهیم، حتی خوراکی هم که داشتیم تمام شده است.»

بنی‌اسرائیل می‌پرداخت. سموئیل در رامه یک قربانگاه برای خداوند بنا کرد.

مردم پادشاه می‌خواهند

وقتی سموئیل پیر شد، پسران خود را بعنوان داور ^۸ بر اسرائیل گماشت. نام پسر اول، یوئیل و پسر دوم ابیه بود. ایشان در بشرشع بر مسند داوری نشستند. اما آنها مثل پدر خود رفتار نمی‌کردند بلکه طمعکار بودند و از مردم رشوه می‌گرفتند و در قضاوت، عدالت را رعایت نمی‌کردند.

^۹ بالاخره، رهبران اسرائیل در رامه جمع شدند تا موضوع را با سموئیل در میان بگذارند. آنها به او گفتند: «تو پیر شده‌ای و پسرانت نیز مانند تو رفتار نمی‌کنند. پس برای ما پادشاهی تعیین کن تا بر ما حکومت کند و ما هم مانند سایر قوم‌ها پادشاهی داشته باشیم.» سموئیل از درخواست آنها بسیار ناراحت شد و برای کسب تکلیف به حضور خداوند رفت.

^۷ خداوند در پاسخ سموئیل فرمود: «طبق درخواست آنها عمل کن، زیرا آنها مرا رد کرده‌اند نه تو را. آنها دیگر نمی‌خواهند من پادشاه ایشان باشم. از موقعی که ایشان را از مصر بیرون آوردم، پیوسته مرا ترک نموده، بدنبال خدایان دیگر رفتند. الان با تو نیز همان رفتار را پیش گرفته‌اند. هر چه می‌گویند بکن، اما به ایشان هشدار بده که داشتن پادشاه چه عواقبی دارد.»

^{۱۰} سموئیل از جانب خداوند به ایشان چنین گفت: ^{۱۱} «اگر می‌خواهید پادشاهی داشته باشید، بدانید که او پسران شما را به خدمت خواهد گرفت تا بعضی بر عرابه‌ها و بعضی بر اسبها او را خدمت کنند و بعضی در جلو عرابه‌هایش بدوند. او بعضی را به فرماندهی سپاه خود خواهد گماشت و بعضی دیگر را به مزارع خود خواهد فرستاد تا زمین را شیار کنند و محصولات او را جمع‌آوری نمایند، و از عده‌ای نیز برای ساختن اسلحه و وسایل عرابه استفاده خواهد کرد.»^{۱۳} پادشاه، دختران شما را هم بکار می‌گیرد تا نان ببزند و خوراک تهیه کنند و برایش عطر بسازند.^{۱۴} او بهترین مزارع و تاکستانها و باغهای زیتون را از شما خواهد گرفت و به افراد خود خواهد داد.^{۱۵} از شما ده یک محصولاتتان

^{۱۱}شائول گفت: «ولی من از قبیله بنیامین هستم که کوچکترین قبیله اسرائیل است و خاندان من هم کوچکترین خاندان قبیله بنیامین است. چرا این سخنان را به من می‌گویی.»

^{۱۲}سموئیل، شائول و نوکرش را به تالار مراسم قربانی آورد و آنها را بر صدر دعوت شدگان که تقریباً سی نفر بودند، نشاند. ^{۱۳}آنگاه سموئیل به آشپز گفت: «آن قسمت از گوشتی را که به تو گفتم نزد خود نگاه داری، بیاور.» آشپز ران را با مخلفانش آورده، جلو شائول گذاشت. سموئیل گفت: «بخورا این گوشت را برای تو نگاه داشته‌ام تا همراه کسانی که دعوت کرده‌ام از آن بخوری.» پس سموئیل و شائول با هم خوراک خوردند.

^{۱۴}پس از پایان مراسم قربانی، مردم به شهر برگشتند و سموئیل، شائول رابه پشت بام خانه خود برد و با او به گفتگو پرداخت. ^{۱۵}روز بعد، صبح زود سموئیل، شائول را که در پشت‌بام خوابیده بود صدا زد و گفت: «بلند شو، وقت رفتن است!» پس شائول برخواست، روانه شد و سموئیل تا بیرون شهر، ایشان را بدرقه کرد. ^{۱۶}چون به بیرون شهر رسیدند، سموئیل به شائول گفت: «به نوکرت بگو که جلوتر از ما برود.» نوکر جلوتر رفت. سموئیل به شائول گفت: «من از جانب خدا برای تو پیغامی دارم؛ بایست تا آن را به تو بگویم.»

۱۰
آنگاه سموئیل، ظرفی از روغن زیتون گرفته، بر سر شائول ریخت و صورت او را بوسیده، گفت: «خداوند تو را برگزیده است تا بر قوم او پادشاهی کنی.» وقتی امروز از نزد من بروی در سرحد بنیامین، کنار قبر راحیل، در صلح با دو مرد روبرو خواهی شد. آنها به تو خواهند گفت که پدرت الاغها را پیدا کرده و حالا برای تو نگران است و می‌گوید: چطور پسر من را پیدا کنم؟ بعد وقتی به درخت بلوط نابور رسیدی سه نفر را می‌بینی که به بیت‌ئیل می‌روند تا خدا را پرستش نمایند. یکی از آنها سه بزغاله، دیگری سه قرص نان و سومی یک مشک شراب همراه دارد. آنها به تو سلام کرده، دو نان به تو خواهند داد و تو آنها را از دست ایشان می‌گیری. بعد

^{۱۷}نوکر گفت: «من یک سکه کوچک نقره دارم. می‌توانیم آن را به او بدهیم تا ما را راهنمایی کند.»

^{۱۸}شائول موافقت کرد و گفت: «بسیار خوب، برویم.» آنها روانه شهری شدند که آن مرد مقدس در آن زندگی می‌کرد. درحالی‌که از تپه‌ای که شهر در بالای آن قرار داشت بالا می‌رفتند، دیدند چند دختر جوان برای کشیدن آب می‌آیند. از آنها پرسیدند: «آیا رایی در شهر است؟» (در آن زمان به نبی، رایی می‌گفتند، پس هر که می‌خواست از خدا سؤال کند، می‌گفت: «پیش رایی می‌روم.»)

^{۱۹}دخترها گفتند: «بلی! اگر از همین راه بروید به او خواهید رسید. او امروز به شهر آمده تا در مراسم قربانی که در بالای تپه برگزار می‌شود، شرکت نماید. تا او نیاید و قربانی را برکت ندهد، مردم چیزی نخواهند خورد. پس عجله کنید تا قبل از آنکه به تپه برسد او را ببینید.»

^{۲۰}پس آنها وارد شهر شدند و به سموئیل که بطرف تپه می‌رفت برخوردند. ^{۲۱}خداوند روز قبل به سموئیل چنین گفته بود: ^{۲۲}«فردا همین موقع مردی را از سرزمین بنیامین نزد تو خواهم فرستاد. او را بعنوان رهبر قوم من با روغن تدهین کن. او ایشان را از دست فلسطینی‌ها خواهد رهانید، زیرا من ناله و دعای ایشان را شنیده‌ام.»

^{۲۳}وقتی سموئیل شائول را دید، خداوند به سموئیل گفت: «این همان مردی است که درباره‌اش با تو صحبت کردم. او بر قوم من حکومت خواهد کرد.»

^{۲۴}کنار دروازه شهر، شائول به سموئیل رسید و از او پرسید: «آیا ممکن است بگوئید که خانه رایی کجاست؟»

^{۲۵}سموئیل پاسخ داد: «من همان شخص هستم. جلوتر از من به بالای آن تپه بروید تا امروز در آنجا با هم غذا بخوریم. فردا صبح آنچه را که می‌خواهی بدانی خواهم گفت و شما را مرخص خواهم کرد.» برای الاغهایی که سه روز پیش گم شده‌اند نگران نباش، چون پیدا شده‌اند. در ضمن، بدان که امید تمام قوم اسرائیل بر تو و بر خاندان پدرت است.»

^{۱۷} سموئیل همهٔ مردم اسرائیل را در مصفیه به حضور خداوند جمع کرد،^{۱۸} و از جانب خداوند، خدای اسرائیل این پیغام را به ایشان داد: «من شما را از مصر بیرون آوردم و شما را از دست مصریان و همهٔ قوم‌هایی که بر شما ظلم می‌کردند، نجات دادم. اما شما مرا که خدایتان هستم و شما را از سختیها و مصیبت‌ها رها نکرده‌ام، امروز رد نموده، گفتید: ما پادشاهی می‌خواهیم که بر ما حکومت کند. پس حال با قبیله‌ها و خاندانهای خود در حضور خداوند حاضر شوید.»^{۱۹}

^{۲۰} سموئیل قبیله‌ها را به حضور خداوند فراخواند. سپس قرعه انداخته شد و قبیلهٔ بنیامین انتخاب شد.^{۲۱} آنگاه او خاندان‌های قبیلهٔ بنیامین را به حضور خداوند خواند و خاندان مَطری انتخاب گردید و از این خاندان قرعه به نام شائول، پسر قیس درآمد. ولی وقتی شائول را صدا کردند، او در آنجا نبود.^{۲۲} آنها برای یافتن او از خداوند کمک طلبیدند و خداوند به ایشان فرمود که او خود را در میان بار و بنهٔ سفر پنهان کرده است.^{۲۳} پس دویدند و او را از آنجا آوردند. وقتی او در میان مردم ایستاد یک سر و گردن از همه بلندتر بود.

^{۲۴} آنگاه سموئیل به مردم گفت: «این است آن پادشاهی که خداوند برای شما برگزیده است. در میان قوم اسرائیل نظیر او پیدا نمی‌شود!»

مردم فریاد زدند: «زنده باد پادشاه!»

^{۲۵} سموئیل بار دیگر، حقوق و وظایف پادشاه را برای قوم توضیح داد و آنها را در کتابی نوشته، در مکانی مخصوص به حضور خداوند نهاد؛ سپس مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.

^{۲۶} چون شائول به خانهٔ خود در جبعه مراجعت نمود، خدا عده‌ای از مردان نیرومند را برانگیخت تا همراه وی باشند.^{۲۷} اما بعضی از افراد ولگرد و هرزه فریاد برآورده، می‌گفتند: «این مرد چطور می‌تواند ما را نجات دهد؟» پس او را تحقیر کرده، برایش هدیه نیاوردند ولی شائول اعتنایی نکرد.

شائول شهر یابیش را آزاد می‌سازد

از آن به کوه خدا در جبعه خواهی رفت که اردوگاه فلسطینی‌ها در آنجاست. وقتی به شهر نزدیک شدی با عده‌ای از انبیا روبرو خواهی شد که از کوه به زیر می‌آیند و با نغمهٔ چنگ و دف و نی و بربط نوازندگان، نبوت می‌کنند.^۱ در همان موقع، روح خداوند بر تو خواهد آمد و تو نیز با ایشان نبوت خواهی کرد و به شخص دیگری تبدیل خواهی شد.^۲ وقتی این علامت‌ها را دیدی، هر چه از دست برآید انجام بده، زیرا خدا با تو خواهد بود.^۳ بعد به جلجال برو و در آنجا هفت روز منتظر من باش تا بیایم و قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی به خدا تقدیم کنم. وقتی بیایم به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.»^۴

^۵ وقتی شائول از سموئیل جدا شد تا برود، خدا قلب تازه‌ای به او بخشید و همان روز تمام پیشگویی‌های سموئیل به حقیقت پیوست.

^۱ وقتی شائول و نوکرش به جبعه رسیدند، گروهی از انبیا به او برخوردند. ناگهان روح خدا بر شائول آمد و او نیز همراه آنها شروع به نبوت کردن نمود.^{۱۱} کسانی که شائول را می‌شناختند وقتی او را دیدند که نبوت می‌کند متعجب شده، به یکدیگر گفتند: «چه اتفاقی برای پسر قیس افتاده است؟ آیا شائول هم نبی شده است؟»^{۱۲} یک نفر از اهالی آنجا گفت: «مگر نبی بودن به اصل و نسب ربط دارد؟» و این یک ضرب‌المثل شد: «شائول هم نبی شده است.»

^{۱۳} وقتی شائول از نبوت کردن فارغ شد به بالای کوه رفت.

^{۱۴} آنگاه عمومی شائول او و نوکرش را دید و پرسید: «کجا رفته بودید؟»

شائول جواب داد: «به جستجوی الاغها رفتیم ولی آنها را پیدا نکردیم، پس نزد سموئیل رفتیم.»

^{۱۵} عمومی پرسید: «او چه گفت؟»

^{۱۶} شائول جواب داد: «او گفت که الاغها پیدا شده‌اند.» ولی شائول دربارهٔ آنچه سموئیل راجع به پادشاه شدنش گفته بود، چیزی به عمومی خود نگفت.

شائول پادشاه می‌شود

^{۱۲} مردم به سموئیل گفتند: «کجا هستند آن افرادی که می‌گفتند شائول نمی‌تواند پادشاه ما باشد؟ آنها را به اینجا بیاورید تا همه را بکشیم؟»^{۱۳} اما شائول پاسخ داد: «امروز نباید کسی کشته شود، چون خداوند امروز اسرائیل را رهانیده است.»^{۱۴} آنگاه سموئیل به مردم گفت: «بیاوید به جلجال برویم تا دوباره پادشاهی شائول را تأیید کنیم.»^{۱۵} پس همه به جلجال رفتند و در حضور خداوند شائول را پادشاه ساختند. بعد قربانی‌های سلامتی به حضور خداوند تقدیم کردند و شائول و همه مردم اسرائیل جشن گرفتند.

آخرین سخنرانی سموئیل

سموئیل به مردم اسرائیل گفت: «هر چه از من خواستید برای شما انجام دادم. پادشاهی برای شما تعیین نمودم. حال، او شما را رهبری می‌کند. پسرانم نیز در خدمت شما هستند. ولی من پیر و سفید مو شده‌ام و از روزهای جوانی‌ام تا به امروز در میان شما زندگی کرده‌ام. آینه‌ک که در حضور خداوند و پادشاه برگزیده او ایستاده‌ام، به من بگویند گاو و الاغ چه کسی را به زور گرفته‌ام؟ چه کسی را فریب داده‌ام و به که ظلم کرده‌ام؟ از دست چه کسی رشوه گرفته‌ام تا حق را ندیده بگیرم؟ اگر چنین کرده‌ام حاضرم جبران کنم.» همه در جواب وی گفتند: «تو هرگز کسی را فریب نداده‌ای، بر هیچکس ظلم نکرده‌ای و رشوه نگرفته‌ای.»^{۱۶} سموئیل گفت: «خداوند و پادشاه برگزیده او، امروز شاهدند که شما عیبی در من نیافتید.» مردم گفتند: «بلی، همین‌طور است.»^{۱۷} سموئیل گفت: «این خداوند بود که موسی و هارون را برگزید و اجداد شما را از مصر بیرون آورد. حال، در حضور خداوند بایستید تا کارهای شگفت‌انگیز خداوند را که در حق شما و اجدادتان انجام داده است به یاد شما آورم:»^{۱۸} وقتی بنی‌اسرائیل در مصر بودند و برای رهایی خود به حضور خداوند فریاد برآوردند، خداوند موسی و هارون را فرستاد و ایشان بنی‌اسرائیل را به این سرزمین

۱۱ در این موقع ناحاش، پادشاه عمونی با سپاه خود بسوی شهر یابیش جلعاد که متعلق به اسرائیل بود حرکت کرده، در مقابل آن اردو زد. اما اهالی یابیش به ناحاش گفتند: «با ما پیمان صلح ببند و ما تو را بندگی خواهیم کرد.» ناحاش گفت: «به یک شرط، و آن اینکه چشم راست همه شما را در بیاورم تا باعث ننگ و رسوایی تمام اسرائیل شود!»^{۱۹} ریش سفیدان یابیش گفتند: «پس هفت روز به ما مهلت دهید تا قاصدانی به سراسر اسرائیل بفرستیم. اگر هیچکدام از برادران ما به کمک ما نیامدند آنوقت شرط شما را می‌پذیریم.»

وقتی قاصدان به شهر جبعه که وطن شائول بود رسیدند و این خبر را به مردم دادند، همه به گریه و زاری افتادند. در این موقع شائول همراه گاوهایش از مزرعه به شهر برمی‌گشت. او وقتی صدای گریه مردم را شنید، پرسید: «چه شده است؟» آنها خبری را که قاصدان از یابیش آورده بودند، برایش بازگو نمودند. وقتی شائول این را شنید، روح خدا بر او قرار گرفت و او بسیار خشمگین شد. پس یک جفت گاو گرفت و آنها را تکه‌تکه کرد و به دست قاصدان داد تا به سراسر اسرائیل ببرند و بگویند هر که همراه شائول و سموئیل به جنگ نرود، گاوهایش این چنین تکه تکه خواهند شد. ترس خداوند، بنی‌اسرائیل را فرا گرفت و همه با هم نزد شائول آمدند. شائول ایشان را در بازق شمرد. سیصد هزار نفر از اسرائیل و سی هزار نفر از یهودا بودند.

آنگاه شائول قاصدان را با این پیغام به یابیش جلعاد فرستاد: «ما فردا پیش از ظهر، شما را نجات خواهیم داد.» وقتی قاصدان برگشتند و پیغام را رساندند، همه اهالی شهر خوشحال شدند. آنها به دشمنان خود گفتند: «فردا تسلیم شما خواهیم شد تا هر طوری که می‌خواهید با ما رفتار کنید.»

^{۱۱} فردای آن روز، صبح زود شائول با سپاه خود که به سه دسته تقسیم کرده بود بر عمونیه‌ها حمله برد و تا ظهر به کشتار آنها پرداخت. بقیه سپاه، دشمن چنان متواری و پراکنده شدند که حتی دو نفرشان در یکجا نماندند.

خداوند را پرستش نمایید و به هیچ وجه از او روگردان نشوید.^{۱۱} بتها را عبادت نکنید چون باطل و بی‌فایده‌اند و نمی‌توانند به داد شما برسند.^{۱۲} خداوند بخاطر حرمت نام عظیم خود، هرگز قوم خود را ترک نخواهد کرد، زیرا خواست او این بوده است که شما را قوم خاص خود سازد.^{۱۳} و اما من، مجال است که از دعا کردن برای شما دست بکشم، و چنین گناهی نسبت به خداوند مرتکب شوم. من هر چه را که راست و نیکوست به شما تعلیم می‌دهم.^{۱۴} شما باید خداوند را احترام کنید و از صمیم قلب او را عبادت نمایید و در کارهای شگفت‌انگیزی که برای شما انجام داده است تفکر کنید.^{۱۵} اما اگر به گناه ادامه دهید، هم شما و هم پادشاهتان هلاک خواهید شد.»

جنگ با فلسطینی‌ها

شائول (سی) ساله بود که پادشاه شد و (چهل و دو) سال بر اسرائیل سلطنت نمود.*^{۱۳}

شائول سه هزار نفر از مردان اسرائیلی را برگزید و از ایشان دو هزار نفر را با خود برداشته، به مخماس و کوه بیت‌ئیل برد و هزار نفر دیگر را نزد پسرش یوناتان در جبعه واقع در ملک بنیامین گذاشت و بقیه را به خانه‌هایشان فرستاد.

یوناتان به قرارگاه فلسطینی‌ها در جبعه حمله برد و افراد آنجا را از پای درآورد. این خبر فوری به همه نقات فلسطین رسید. شائول به سراسر اسرائیل پیغام فرستاد که برای جنگ آماده شوند. وقتی بنی‌اسرائیل شنیدند که شائول به قرارگاه فلسطینی‌ها حمله کرده است و اینکه اسرائیلی‌ها مورد نفرت فلسطینی‌ها قرار گرفته‌اند، در جلجال نزد شائول گرد آمدند.

فلسطینی‌ها لشکر عظیمی که شامل سه هزار عرابه، شش هزار سرباز سواره، و عده بی‌شماری سرباز پیاده بود، فراهم نمودند. آنها در مخماس واقع در سمت شرقی بیت‌آون اردو زدند.

آوردند. اما بنی‌اسرائیل از خداوند، خدای خود روگردان شدند. پس خدا هم آنها را مغلوب سیسرا سردار سپاه حاصور، و فلسطینی‌ها و پادشاه موآب نمود.^{۱۶} آنها نزد خداوند فریاد برآورده، گفتند: ما گناه کرده‌ایم، زیرا از پیروی تو برگشته‌ایم و بتهای بعل و عشتاروت را پرستیده‌ایم. حال، ما را از چنگ دشمنانمان برهان و ما فقط تو را پرستش خواهیم کرد.^{۱۷} پس خداوند جدعون، باراق، یفتاح و سرانجام مرا فرستاد تا شما را از دست دشمنان نجات دهم و شما در امنیت زندگی کنید.^{۱۸} اما وقتی ناحاش، پادشاه بنی‌عمون را دیدید که قصد حمله به شما را دارد، نزد من آمدید و پادشاهی خواستید تا بر شما سلطنت کند و حال آنکه خداوند، خدایتان پادشاه شما بود.^{۱۹} پس این است پادشاهی که شما برگزیده‌اید. خود شما او را خواسته‌اید و خداوند هم خواست شما را اجابت نموده است.

«حال اگر خداوند را احترام کرده، او را عبادت نمایید و احکام او را بجا آورده، از فرمانش سرپیچی نکنید، و اگر شما و پادشاه شما خداوند، خدای خود را پیروی نمایید، همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت؛^{۲۰} اما اگر برخلاف دستورات خداوند، خدایتان رفتار کنید و به سخنان او گوش ندهید، آنگاه شما را مثل اجدادتان مجازات خواهد کرد.

«حال، بایستید و این معجزه عظیم خداوند را مشاهده کنید.^{۲۱} مگر نه اینکه در این فصل که گندم را درو می‌کنند از باران خبری نیست؟ ولی من دعا می‌کنم خداوند رعد و برق ایجاد کند و باران بباراند تا بدانید که کار خوبی نکردید که پادشاه خواستید چون با این کار، گناه بزرگی نسبت به خدا مرتکب شدید.»

سپس، سموئیل در حضور خداوند دعا کرد و خداوند رعد و برق و باران فرستاد و مردم از خداوند و از سموئیل بسیار ترسیدند.^{۲۲} آنها به سموئیل گفتند: «در حضور خداوند، خدای خود برای ما دعا کن تا نمیریم؛ زیرا با خواستن پادشاه بار گناهان خود را سنگین‌تر کردیم.»

سموئیل به آنها گفت: «نترسید! درست است که کار بدی کرده‌اید، ولی سعی کنید بعد از این با تمام وجود،

* نسخه قریبی عبری که احتمالاً در مین نسخه نویسی ارقامی از متن آن با افتخاره چنین است: «شائول ... سال بود که پادشاه شد و ... دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود.»

^{۱۹} در آن روزها در اسرائیل آهنگری یافت نمی‌شد، چون فلسطینی‌ها می‌ترسیدند عبرانی‌ها برای خود شمشیر و نیزه بسازند، پس اجازه نمی‌دادند پای هیچ آهنگری به اسرائیل برسد. بنابراین هر وقت اسرائیلی‌ها می‌خواستند گاوآهن، بیل، تبر، و داس خود را تیز کنند آنها را به فلسطین می‌بردند. ^{۲۱} (اجرت تیز کردن گاوآهن و بیل، هشت گرم نقره و اجرت تیز کردن تبر و چنگال سه دندانه و داس، چهار گرم نقره بود). ^{۲۲} به این ترتیب در آن موقع سربازان اسرائیلی شمشیر یا نیزه نداشتند، ولی شائول و یوناتان داشتند.

حمله یوناتان به فلسطینی‌ها

^{۲۳} فلسطینی‌ها یک دسته از سربازان خود را اعزام داشتند تا از گذرگاه مخماس دفاع کنند.

روزی یوناتان، پسر شائول، به محافظ خود **۱۴** گفت: «بیا به قرارگاه فلسطینی‌ها که در آنطرف دره است برویم.» اما او این موضوع را به پدرش نگفت.

^۱ شائول در حوالی جبعه زیر درخت اناری واقع در مغرون اردو زده بود و حدود ششصد نفر همراه او بودند. ^۲ در میان همراهان شائول، اخیای کاهن نیز به چشم می‌خورد. (پدر اخیای اخیطوب بود، عموی او ایخاؤد، پدر بزرگش فینحاس و جد او عیلی، کاهن سابق خداوند در شیلوه بود).

هیچکس از رفتن یوناتان خبر نداشت. ^۳ یوناتان برای اینکه بتواند به قرارگاه دشمن دسترسی یابد، می‌باید از یک گذرگاه خیلی تنگ که در میان دو صخره مرتفع به نامهای بوصیص و سنه قرار داشت، بگذرد. ^۴ یکی از این صخره‌ها در شمال، مقابل مخماس قرار داشت و دیگری در جنوب، مقابل جبعه.

^۵ یوناتان به محافظ خود گفت: «بیا به قرارگاه این خدانشناسان نزدیک شویم شاید خداوند برای ما معجزه‌ای بکند. اگر خداوند بخواهد با تعداد کم هم می‌تواند ما را نجات دهد.»

^۶ محافظ او جواب داد: «هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن، هر تصمیمی که بگیری من هم با تو خواهم بود.»

اسرائیلی‌ها، چون چشمشان به لشکر عظیم دشمن افتاد، روحیه خود را باختند و سعی کردند در غارها و بیشه‌ها، چاه‌ها و حفره‌ها، و درمیان صخره‌ها خود را پنهان کنند. ^۷ بعضی از ایشان نیز از رود اردن گذشته، به سرزمین جاد و جلعاد گریختند. ولی شائول در جلجال ماند و همراهانش از شدت ترس می‌لرزیدند. ^۸ سموئیل به شائول گفته بود که پس از هفت روز می‌آید، ولی از او خبری نبود و سربازان شائول به تدریج پراکنده می‌شدند. ^۹ پس شائول تصمیم گرفت خود، مراسم تقدیم قربانی‌های سوختنی و سلامتی را اجرا کند. ^{۱۰} درست در پایان مراسم تقدیم قربانی سوختنی، سموئیل از راه رسید و شائول به استقبال وی شتافت. ^{۱۱} اما سموئیل به او گفت: «این چه کاری بود که کردی؟»

شائول پاسخ داد: «چون دیدم سربازان من پراکنده می‌شوند و تو نیز به موقع نمی‌آیی و فلسطینی‌ها هم در مخماس آماده جنگ هستند، ^{۱۲} به خود گفتم که فلسطینی‌ها هر آن ممکن است به ما حمله کنند و من حتی فرصت پیدا نکرده‌ام از خداوند کمک بخواهم. پس مجبور شدم خودم قربانی سوختنی را تقدیم کنم.» ^{۱۳} سموئیل به شائول گفت: «کار احمقانه‌ای کردی، زیرا از فرمان خداوند، خدایت سرپیچی نمودی. اگر اطاعت می‌کردی خداوند اجازه می‌داد تو و نسل تو همیشه بر اسرائیل سلطنت کنی، ^{۱۴} اما اینک سلطنت تو دیگر ادامه نخواهد یافت. خداوند شخص دلخواه خود را پیدا خواهد کرد تا او را رهبر قومش سازد.»

^{۱۵} سموئیل از جلجال به جبعه که در سرزمین بنیامین بود، رفت.

شائول سربازانی را که نزد وی باقی مانده بودند شمرد. تعداد آنها ششصد نفر بود. ^{۱۶} شائول و یوناتان با این ششصد نفر در جبعه اردو زدند. فلسطینی‌ها هنوز در مخماس بودند.

^{۱۷} طولی نکشید که سه قشون از اردوگاه فلسطینی‌ها بیرون آمدند، یک قشون به غفره که در سرزمین شوعال واقع شده بود رفت، ^{۱۸} قشون دیگر به بیت‌حورون شتافت و سومی بطرف مرز بالای دره صبوئیم که مشرف به بیابان بود، حرکت کرد.

یونانیان به او گفت: «پس ما بطرف آنها خواهیم رفت و خود را به ایشان نشان خواهیم داد. اگر آنها به ما گفتند: بایستید تا پیش شما بیاییم، ما می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم. اما اگر از ما خواستند تا پیش ایشان برویم، می‌رویم چون این نشانه‌ای خواهد بود که خداوند آنها را به دست ما داده است.»^۸

پس ایشان خود را به فلسطینی‌ها نشان دادند. چون فلسطینی‌ها متوجه ایشان شدند، فریاد زدند: «نگاه کنید، اسرائیلیها از سوراخهای خود بیرون می‌خزند!»^۹ بعد به یونانیان و محافظش گفتند: «بباید اینجا. می‌خواهیم به شما چیزی بگوییم.»

یونانیان به محافظ خود گفت: «پشت سر من بیا، چون خداوند آنها را به دست ما داده است!»^{۱۰}

یونانیان و محافظش خود را نزد ایشان بالا کشیدند. فلسطینی‌ها نتوانستند در مقابل یونانیان مقاومت کنند و محافظ او که پشت سر یونانیان بود آنها را می‌کشت.^{۱۱}

تعداد کشته‌شدگان، بیست نفر بود و اجسادشان در حدود نیم جریب زمین را پر کرده بود.^{۱۲} ترس و وحشت سراسر اردوی فلسطینی‌ها را فرا گرفته بود. در همین موقع، زمین لرزه‌ای هم حادث گردید و بر وحشت آنها افزود.

وقایع بعد از جنگ

اسرائیلی‌ها از شدت گرسنگی ناتوان شده بودند زیرا شائول آنها را قسم داده، گفته بود: «لعنت بر کسی باد که پیش از اینکه من از دشمنانم انتقام بگیرم لب به غذا بزند.» پس در آن روز کسی چیزی نخورده بود.^{۱۳}

وقتی سربازان وارد جنگلی شدند که در آنجا عسل فراوان بود، کسی جرأت نکرد از آن بچشد، زیرا همه از نفرین شائول می‌ترسیدند.^{۱۴} اما یونانیان دستور پدرش را نشنیده بود پس چوبی را که در دست داشت دراز کرده، آن را به کندوی عسل فرو برد و به دهان گذاشت و جانش تازه شد.^{۱۵} یکی از سربازان به او گفت: «پدرت گفته است اگر کسی امروز چیزی بخورد لعنت بر او باد! به این خاطر است که افراد اینقدر ضعیف شده‌اند.»

یونانیان گفت: «پدرم مردم را مضطرب کرده است. ببینید من که کمی عسل خوردم چطور جان گرفتم.^{۱۶} پس چقدر بهتر می‌شد اگر امروز سربازان از غنیمی که از دشمن گرفته بودند، می‌خوردند. آیا این باعث نمی‌شد عده بیشتری از فلسطینیان را بکشند؟»

اسرائیلی‌ها از مخماس تا آیلون، فلسطینی‌ها را از پای درآوردند ولی دیگر تاب تحمل نداشتند.^{۱۷} پس بر گوسفندان و گاوان و گوساله‌هایی که به غنیمت گرفته بودند، حمله بردند و آنها را سربریده، گوششان را با خون خوردند.^{۱۸} به شائول خبر رسید که مردم نسبت به خداوند گناه ورزیده‌اند، زیرا گوشت را با خون خورده‌اند.

شائول گفت: «این عمل شما خیانت است. سنگ بزرگی را به اینجا نزد من بغلطانید،^{۱۹} و بروید به

شما چیزی بگوییم.»

یونانیان به محافظ خود گفت: «پشت سر من بیا، چون خداوند آنها را به دست ما داده است!»^{۲۰}

یونانیان و محافظش خود را نزد ایشان بالا کشیدند. فلسطینی‌ها نتوانستند در مقابل یونانیان مقاومت کنند و محافظ او که پشت سر یونانیان بود آنها را می‌کشت.^{۲۱}

تعداد کشته‌شدگان، بیست نفر بود و اجسادشان در حدود نیم جریب زمین را پر کرده بود.^{۲۲} ترس و وحشت سراسر اردوی فلسطینی‌ها را فرا گرفته بود. در همین موقع، زمین لرزه‌ای هم حادث گردید و بر وحشت آنها افزود.

شکست فلسطینی‌ها

نگهبانان شائول در جبعه بنیامین دیدند که لشکر عظیم فلسطینی‌ها از هم پاشیده و به هر طرف پراکنده می‌شود.^{۲۳}

شائول دستور داد: «ببینید از افراد ما چه کسی غایب است.» چون جستجو کردند، دریافتند که یونانیان و محافظش نیستند.^{۲۴} شائول به اخیای کاهن گفت: «صندوق عهد خدا را بیاور.» (در آن موقع صندوق عهد خدا همراه قوم اسرائیل بود).^{۲۵} وقتی شائول با کاهن مشغول صحبت بود، صدای داد و فریاد در اردوی فلسطینیها بلندتر شد. پس شائول به کاهن گفت: «ما دیگر وقت نداریم با خداوند مشورت کنیم.»^{۲۶}

آنگاه شائول و همراهانش وارد میدان جنگ شدند و دیدند فلسطینی‌ها به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را می‌کشند.^{۲۷} آن عده از عبرانی‌ها هم که جزو سربازان

^{۴۵} اما افراد به شائول گفتند: «آیا یوناتان که امروز اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها نجات داد باید کشته شود؟ هرگز! به خداوند زنده قسم، مویی از سرش کم نخواهد شد؛ زیرا امروز به کمک خدا این کار را کرده است.» پس آنها یوناتان را از مرگ حتمی نجات دادند. ^{۴۶} پس از آن شائول نیروهای خود را عقب کشید و فلسطینی‌ها به سرزمین خود برگشتند.

سلطنت و خاندان شائول

^{۴۷} شائول زمام امور مملکت اسرائیل را بدست گرفت و با همه دشمنان اطراف خود یعنی با موآب، بنی‌عمون، ادوم، پادشاهی صوبه و فلسطینی‌ها به جنگ پرداخت. او در تمام جنگها با دلیری می‌جنگید و پیروز می‌شد. شائول عملیاتی‌ها را نیز شکست داده، اسرائیل را از دست دشمنان رها نمود.

^{۴۸} شائول سه پسر داشت به نامهای یوناتان، یشوی و ملکیشوع؛ و دو دختر به اسامی میرب و میکال. ^{۴۹} زن شائول اخینوعم، دختر اخیمعاص بود. فرمانده سپاه او ابنیر پسر عموی شائول بود. (قیس و نیر پسران ابی‌ئیل بودند. قیس پدر شائول و نیر پدر ابنیر بود.)

^{۵۰} در طول زندگی شائول، اسرائیلی‌ها پیوسته با فلسطینی‌ها در جنگ بودند، از این رو هرگاه شائول شخص قوی یا شجاعی می‌دید او را به خدمت سپاه خود درمی‌آورد.

خدا شائول را رد می‌کند

روزی سموئیل به شائول گفت: «خداوند مرا فرستاد که تو را مسح کنم تا بر قوم او، اسرائیل سلطنت کنی. پس الان به پیغام خداوند قادر متعال توجه کن. او می‌فرماید: من مردم عمالیق را مجازات خواهم کرد، زیرا وقتی قوم اسرائیل را از مصر بیرون می‌آوردم، آنها نگذاشتند از میان سرزمینشان عبور کنند. حال برو و مردم عمالیق را قتل عام کن. بر آنها رحم نکن، بلکه زن و مرد و طفل شیرخواره، گاو و گوسفند، شتر و الاغ، همه را نابود کن.»

سربازان بگویند که گاو و گوسفندها را به اینجا بیاورند و ذبح کنند تا خونشان برود، بعد گوشتشان را بخورند و نسبت به خدا گناه نکنند.» پس آن شب، آنها گاوهای خود را به آنجا آورده، ذبح کردند. ^{۵۱} شائول در آنجا قربانگاهی برای خداوند بنا کرد. این اولین قربانگاهی بود که او ساخت.

^{۳۳} سپس شائول گفت: «بیاید امشب دشمنان را تعقیب کنیم و تا صبح آنها را غارت کرده، کسی را زنده نگذاریم.»

افرادش جواب دادند: «هرطور که صلاح می‌دانی انجام بده.»

اما کاهن گفت: «بهتر است در این باره از خدا راهنمایی بخواهیم.»

^{۳۷} پس شائول در حضور خدا دعا کرده، پرسید: «خداوند، آیا صلاح هست که ما به تعقیب فلسطینی‌ها برویم؟ آیا آنها را به دست ما خواهی داد؟» ولی آن روز خدا جواب نداد.

^{۳۸} شائول سران قوم را جمع کرده، گفت: «باید بدانیم امروز چه گناهی مرتکب شده‌ایم. قسم به خداوند زنده که رهانده اسرائیل است، اگر چنانچه خطاکار پسر یوناتان هم باشد، او را خواهم کشت!» اما کسی به او نگفت که چه اتفاقی افتاده است.

^{۴۱} سپس شائول به همراهانش گفت: «من و یوناتان در یک طرف می‌ایستیم و همه شما در سمت دیگر.» آنها پذیرفتند. ^{۴۱} بعد شائول گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا پاسخ مرا ندادی؟ چه اشتباهی رخ داده است؟ آیا من و یوناتان خطاکار هستیم، یا تقصیر متوجه دیگران است؟ خداوند، به ما نشان بده مقصر کیست.» قرعه که انداخته شد، شائول و یوناتان مقصر شناخته شدند و بقیه کنار رفتند.

^{۴۲} آنگاه شائول گفت: «در میان من و پسر یوناتان قرعه بیاندازید.» قرعه به اسم یوناتان درآمد. ^{۴۳} شائول به یوناتان گفت: «به من بگو که چکار کرده‌ای.»

یوناتان جواب داد: «با نوک چوبدستی کمی غسل چشیدم. آیا برای این کار باید کشته شوم؟»

^{۴۴} شائول گفت: «بلی، خدا مرا مجازات کند اگر مانع کشته شدن تو شوم.»

^{۱۶} پس شائول لشکر خود را که شامل دویست هزار سرباز از اسرائیل و ده هزار سرباز از یهودا بود در تالیم سان دید. بعد شائول با لشکر خود بطرف شهر عملیاتی‌ها حرکت کرد و در دره‌ای کمین نمود. او برای قینیها این پیغام را فرستاد: «از میان عملیاتی‌ها خارج شوید و گرنه شما نیز با آنها هلاک خواهید شد. شما نسبت به قوم اسرائیل، هنگامی که از مصر بیرون آمدند، مهربان بودید و ما نمی‌خواهیم به شما آزاری برسد.» پس قینیها آنجا را ترک گفتند.

^{۱۷} آنگاه شائول، عملیاتی‌ها را شکست داده، آنها را از حویله تا شور که در سمت شرقی مصر است، تارومار کرد. او اجاج پادشاه عمالیق را زنده دستگیر کرد، ولی تمام قومش را از دم شمشیر گذراند.

^{۱۸} اما شائول و سپاهیانش برخلاف دستور خداوند، اجاج پادشاه و بهترین گاوها و گوسفندها و چاق‌ترین بره‌ها را زنده نگاه داشتند. آنها هرچه را که ارزش داشت نابود نکردند، ولی هر چه را که بی‌ارزش بود از بین بردند.

^{۱۹} به همین سبب خداوند به سموئیل فرمود: «متأسفم که شائول را به پادشاهی برگزیدم، چون از من برگشته و از فرمان من سرپیچی نموده است.» سموئیل چون این را شنید بسیار متأثر شد و تمام شب در حضور خدا ناله کرد.

^{۲۰} سموئیل صبح زود برخاست و روانه شد تا شائول را پیدا کند. به او گفتند که شائول به کوه کرمل رفت و در آنجا ستونی به یاد بود خود برپا نمود و از آنجا هم به جلجال رفته است.

^{۲۱} وقتی سموئیل شائول را پیدا کرد، شائول پس از سلام و احوالپرسی به او گفت: «دستور خداوند را انجام دادم.»

^{۲۲} سموئیل پرسید: «پس این بعیع گوسفندان و صدای گاوان که می‌شنوم چیست؟»

^{۲۳} شائول جواب داد: «افراد من، گوسفندها و گاوهای خوب و چاق را که از عملیاتی‌ها گرفته‌اند، زنده نگاه داشته‌اند تا آنها را برای خداوند، خدایت قربانی کنند؛ آنها بقیه را از بین برده‌اند.»

^{۲۴} سموئیل به شائول گفت: «گوش کن تا آنچه را که خداوند دیشب به من گفت به تو بگویم.»

^{۲۵} شائول پرسید: «خداوند چه گفته است؟»

^{۲۶} سموئیل جواب داد: «وقتی که تو شخص گمنام و کوچکی بودی، خداوند تو را به پادشاهی اسرائیل برگزید. او تو را فرستاد تا عملیاتی‌های گناهکار را ریشه کن کنی. پس چرا کلام خداوند را اطاعت نکردی و حیوانات آنها را به غنیمت گرفته، مخالف خواست خداوند انجام دادی؟»

^{۲۷} شائول پاسخ داد: «من از خداوند اطاعت کردم و هر آنچه که به من گفته بود، انجام دادم؛ اجاج، پادشاه عملیاتی‌ها را آوردم ولی بقیه را هلاک کردم. اما سپاهیان بهترین گوسفندان و گاوان را گرفته، با خود آوردند تا در جلجال برای خداوند، خدایت قربانی کنند.»

^{۲۸} سموئیل در جواب گفت: «آیا خداوند به قربانی‌ها خشنود است یا به اطاعت از کلامش؟ اطاعت بهتر از قربانی است. اگر او را اطاعت می‌کردی، خشنودتر می‌شد تا اینکه برایش گوسفندهای فربه قربانی کنی.»

^{۲۹} ناطاعتی مثل گناه جادوگری است و خودسری مانند بت‌پرستی می‌باشد. چون به کلام خداوند توجه نکردی، او هم تو را از مقام پادشاهی برکنار خواهد کرد.»

^{۳۰} سرانجام شائول اعتراف نموده، گفت: «گناه کرده‌ام! از دستور خداوند و از سخن تو سرپیچی نموده‌ام، چون از مردم ترسیدم و تسلیم خواست ایشان شدم.»

^{۳۱} التماس می‌کنم مرا ببخش و با من بیا تا بروم و خداوند را عبادت کنم.»

^{۳۲} اما سموئیل پاسخ داد: «من با تو نمی‌آیم. چون تو از فرمان خداوند سرپیچی کردی، خداوند نیز تو را از پادشاهی اسرائیل برکنار کرده است.»

^{۳۳} همین که سموئیل برگشت که برود، شائول ردای او را گرفت تا او را نگه دارد، پس ردای سموئیل پاره شد.

^{۳۴} سموئیل به او گفت: «امروز خداوند سلطنت اسرائیل را از تو گرفته و همین‌گونه پاره کرده و آن را به کسی که از تو بهتر است، داده است.»

^{۳۵} خدا که جلال اسرائیل است، دروغ نمی‌گوید و قصدش را

به یسی و پسرانش نیز دستور داد خود را تقدیس کنند و به قربانگاه بیایند.

^۶ وقتی پسران یسی آمدند، سموئیل چشمش به ایاب افتاد و فکر کرد او همان کسی است که خداوند برگزیده است. ^۷ اما خداوند به سموئیل فرمود: «به چهره او و بلندی قدش نگاه نکن، زیرا او آن کسی نیست که من در نظر گرفته‌ام. من مثل انسان قضاوت نمی‌کنم. انسان به ظاهر نگاه می‌کند، اما من به دل.»

^۸ پس یسی ایناداب را نزد سموئیل خواند. خداوند فرمود: «او نیز شخص مورد نظر نیست.» ^۹ بعد یسی شمعا را احضار نمود، اما خداوند فرمود: «این هم آنکه من می‌خواهم نیست.» ^{۱۰} به همین ترتیب یسی هفت پسرش را احضار نمود و همه رد شدند.

سموئیل به یسی گفت: «خداوند هیچ یک از اینها را برگزیده است. آیا تمام پسرانت اینها هستند؟»

یسای پاسخ داد: «یکی دیگر هم دارم که از همه کوچکتر است. اما او در صحرا مشغول چرانیدن گوسفندان است.»

سموئیل گفت: «فوری کسی را بفرست تا او را بیاورد چون تا او نیاید ما سر سفره نخواهیم نشست.»

^{۱۲} پس یسی فرستاد و او را آوردند. او پسری شاداب و خوش‌قیافه بود و چشمانی زیبا داشت. خداوند فرمود: «این همان کسی است که من برگزیده‌ام. او را تدهین کن.» ^{۱۳} سموئیل ظرف روغن زیتون را که با خود آورده بود برداشت و بر سر داود که در میان برادرانش ایستاده بود، ریخت. روح خداوند بر او نازل شد و از آن روز به بعد بر او قرار داشت. سپس سموئیل به خانه خود در رامه بازگشت.

داود در خدمت شائول

^{۱۴} روح خداوند از شائول دور شد و بجای آن روح پلید از جانب خداوند او را سخت عذاب می‌داد. ^{۱۵} بعضی از افراد شائول به او گفتند: «اگر اجازه دهی، نوازنده‌ای که در نواختن چنگ ماهر باشد پیدا کنیم تا هر وقت روح پلید تو را آزار می‌دهد، برایت چنگ بنوازند و تو را آرامش دهد.»

عوض نمی‌کند، چون او انسان نیست که فکرش را تغییر دهد.»

^{۲۰} شائول بار دیگر التماس نموده، گفت: «درست است که من گناه کرده‌ام، اما خواهش می‌کنم احترام مرا در حضور مشایخ و مردم اسرائیل نگه‌داری و با من بیایی تا بروم و خداوند، خدای تو را عبادت کنم.»

^{۲۱} سرانجام سموئیل قبول کرد و با او رفت و شائول خداوند را عبادت نمود.

^{۲۲} سموئیل دستور داد اجاج، پادشاه عمالیق را نزد او ببرند. اجاج با خوشحالی نزد او آمد، چون فکر می‌کرد خطر مرگ گذشته است. ^{۲۳} اما سموئیل گفت: «چنانکه شمشیر تو زنان زیادی را بی‌اولاد گردانید، همچنان مادر تو بی‌اولاد خواهد شد.» سپس او را در حضور خداوند، در جلجال قطعه‌قطعه کرد. ^{۲۴} بعد سموئیل به رامه رفت و شائول به خانه‌اش در جبعه بازگشت. ^{۲۵} پس از آن سموئیل دیگر شائول را ندید، اما همیشه برایش عزادار بود، و خداوند متأسف بود از اینکه شائول را پادشاه اسرائیل ساخته بود.

داود به پادشاهی انتخاب می‌شود

سرانجام خداوند به سموئیل فرمود: «بیش از **۱۶** این برای شائول عزا نگیر، چون من او را از سلطنت اسرائیل برکنار کرده‌ام. حال، یک ظرف روغن زیتون بردار و به خانه یسی بیت‌لحمی برو، زیرا یکی از پسران او را برگزیده‌ام تا پادشاه اسرائیل باشد.»

^۱ ولی سموئیل پرسید: «چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ اگر شائول بشنود مرا می‌کشد!»

خداوند پاسخ داد: «گوساله‌ای با خود ببر و بگو آمده‌ای تا برای خداوند قربانی کنی. بعد یسی را به قربانگاه دعوت کن، آنوقت به تو نشان خواهم داد که کدام یک از پسرانش را باید برای پادشاهی تدهین کنی.»

^۲ سموئیل طبق دستور خداوند عمل کرد. وقتی به بیت‌لحم رسید، بزرگان شهر با ترس و لرز به استقبالش آمدند و پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده است؟»

^۳ سموئیل جواب داد: «نترسید، هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. آمده‌ام تا برای خداوند قربانی کنم. خود را تقدیس کنید و همراه من برای قربانی کردن بیاوید.» او

خود انتخاب کنید و به میدان بفرستید تا با هم مبارزه کنیم. اگر او توانست مرا شکست داده بکشد، آنوقت سربازان ما تسلیم می‌شوند. اما اگر من او را کشتم، شما باید تسلیم شوید. من امروز نیروهای اسرائیل را به مبارزه می‌طلبم! یک مرد به میدان بفرستید تا با من بجنگد!»^{۱۱} وقتی شائول و سپاهیان اسرائیل این را شنیدند، بسیار ترسیدند.

^{۱۲} (داود هفت برادر بزرگ‌تر از خود داشت. پدر داود که اینک پیر و سالخورده شده بود، از اهالی افراته واقع در بیت‌لحم یهودا بود.^{۱۳} سه برادر بزرگ داود الیاب، ابنیاداب و شماه بودند که همراه شائول به جنگ رفته بودند.^{۱۴} داود کوچکترین پسر یسی بود و گاهی از نزد شائول به بیت‌لحم می‌رفت تا گوسفندان پدرش را بچراند.)

^{۱۵} آن فلسطینی، هر روز صبح و عصر به مدت چهل روز به میدان می‌آمد و در مقابل اسرائیلی‌ها رجزخوانی می‌کرد.

^{۱۶} روزی یسی به داود گفت: «این ده کیلو غله برشته و ده نان را بگیر و برای برادرانت به اردوگاه ببر. این ده تکه پنیر را هم به فرمانده شان بده و بپرس که حال برادرانت چطور است و خبر سلامتی ایشان را برای ما بیاور. آنها همراه شائول و جنگجویان اسرائیل در دره ایلاه علیه فلسطینی‌ها می‌جنگند.»

^{۱۷} داود صبح زود برخاست و گوسفندان پدرش را به دست چوپانی دیگر سپرد و خود آذوقه را برداشته، عازم اردوگاه اسرائیل شد. او درست همان موقعی که سپاه اسرائیل با فریاد و شعار جنگی عازم میدان نبرد بودند به کنار اردوگاه رسید.^{۱۸} طولی نکشید که نیروهای متخاصم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند.^{۱۹} داود آنچه راکه با خود داشت به افسر تدارکات تحویل داد و به میان سپاهیان آمد و برادرانش را پیدا کرده، از احوال آنها جويا شد.^{۲۰} داود درحالی‌که با برادرانش صحبت می‌کرد، چشمش به آن پهلوان فلسطینی که نامش جلیات بود، افتاد. او از لشکر فلسطینی‌ها بیرون آمده، مثل دفعات پیش مشغول رجزخوانی بود.^{۲۱} اسرائیلی‌ها چون او را دیدند از ترس پا به فرار گذاشتند.^{۲۲} آنها به یکدیگر می‌گفتند: «بینید

^{۲۳} شائول گفت: «بسیار خوب، نوازنده ماهری پیدا کنید و نزد من بیاورید.»

^{۲۴} یکی از افرادش گفت: «پسر یسی بیت‌لحمی خیلی خوب می‌نوازد. در ضمن جوانی است شجاع و جنگاور. او خوش‌بین و خوش‌قیافه است، و خداوند با او می‌باشد.»

^{۲۵} شائول قاصدانی به خانه یسی فرستاد تا داود چوپان را نزد وی ببرند.^{۲۶} یسی یک بار الاغ نان و یک مشک شراب و یک بزغاله همراه داود نزد شائول فرستاد.

^{۲۷} شائول وقتی چشمش به داود افتاد از او خوشش آمد و داود یکی از محافظان مخصوص شائول شد.^{۲۸} پس شائول برای یسی پیغام فرستاده، گفت: «بگذار داود پیش من بماند، چون از او خوشم آمده است.»

^{۲۹} هر وقت آن روح پلید از جانب خدا شائول را آزار می‌داد، داود برایش چنگ می‌نواخت و روح بد از او دور می‌شد و او احساس آرامش می‌کرد.

داود و جلیات

فلسطینی‌ها لشکر خود را برای جنگ آماده کرده، در سوکوه که در یهودا است جمع شدند و در میان سوکوه و عزیه، در آفس دمیم اردو زدند.^۱ شائول و مردان اسرائیل نیز در دره ایلاه جمع شده، در مقابل فلسطینی‌ها صف‌آرایی کردند.^۲ به این ترتیب، نیروهای فلسطینی و اسرائیلی در دو طرف دره در مقابل هم قرار گرفتند.

^{۳-۴} از اردوی فلسطینی‌ها، پهلوانی از اهالی جت به نام جلیات برای مبارزه با اسرائیلی‌ها بیرون آمد. قد او به سه متر می‌رسید و کلاهخودی مفرغی بر سر و زره‌ای مفرغی بر تن داشت. وزن زره‌اش در حدود پنجاه و هفت کیلو بود. پاهایش با ساق بندهای مفرغی پوشیده شده و زوبین مفرغی بر پشتش آویزان بود. چوب نیزه‌اش به کلفتی چوب نساجان بود. سر نیزه آهنی او حدود هفت کیلو وزن داشت. یک سرباز جلو او راه می‌رفت و سپر او را حمل می‌کرد.

^۵ جلیات ایستاد و اسرائیلی‌ها را صدا زده، گفت: «چرا برای جنگ صف‌آرایی کرده‌اید؟ ای نوکران شائول، من از طرف فلسطینی‌ها آمده‌ام. پس یک نفر را از طرف

این مرد چطور ما را به عذاب آورده است! پادشاه به کسی که او را بکشد پاداش بزرگی خواهد داد. دخترش را هم به عقد او درخواهد آورد و خانواده‌اش را نیز از پرداخت مالیات معاف خواهد کرد.»^{۳۸}

داود به کسانی که در آنجا ایستاده بودند، گفت: «این فلسطینی بت‌پرست کیست که این چنین به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند! به کسی که این پهلوان را بکشد و اسرائیل را از این رسوایی برهاند چه پاداشی داده می‌شود؟»^{۳۹} آنها به او گفتند که چه پاداشی داده خواهد شد.

اما چون الیاب، برادر بزرگ داود گفتگوی او را با آن مردان شنید، عصبانی شد و به داود گفت: «تو در اینجا چکار می‌کنی؟ چه کسی از گوسفندهایت در صحرا مراقبت می‌کند؟ تو به بهانه تماشای میدان جنگ به اینجا آمده‌ای!»^{۴۰}

داود در جواب برادرش گفت: «مگر چکار کرده‌ام؟ آیا حق حرف زدن هم ندارم؟»^{۴۱} بعد نزد عده‌ای دیگر رفت و از آنان نیز همان سؤال را کرد و همان پاسخ را شنید.

وقتی صحبت‌های داود به گوش شائول رسید، او را به نزد خود احضار نمود.^{۴۲} داود به شائول گفت: «هیچ نگران نباشید، این غلامتان می‌رود و با آن فلسطینی می‌جنگد.»^{۴۳} شائول گفت: «چگونه می‌توانی با او بجنگی؟ تو جوان و بی‌تجربه هستی، ولی او از زمان جوانی‌اش مرد جنگی بوده است.»^{۴۴}

اما داود گفت: «وقتی من گله پدرم را می‌چرانم و شیری یا خرسی می‌آید تا بره‌ای از گله ببرد،^{۴۵} دنبالش می‌کنم و بره را از دهانش می‌گیرم و اگر به من حمله کند، گلویش را می‌گیرم و آنقدر می‌زنم تا بمیرد.»^{۴۶} غلامت هم شیر کشته است هم خرس. این فلسطینی بت‌پرست را هم که به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند مثل آنها خواهم کشت.^{۴۷} خداوند که مرا از دهان شیر و از چنگ خرس رهانید، از دست این مرد نیز نجات خواهد داد!»

سرانجام شائول راضی شد و گفت: «بسیار خوب، برو خداوند به همراهت!»

^{۳۸} پس شائول لباس جنگی خود را به او داد. داود کلاهخود مفرغی را بر سر گذاشت و زره را بر تن کرد. سپس شمشیر را به کمر بست و چند قدم راه رفت تا آنها را امتحان کند، ولی دید به زحمت می‌تواند حرکت کند. او به شائول گفت: «به این لباسها عادت ندارم. با اینها نمی‌توانم راه بروم!» پس آنها را از تن خود بیرون آورد. ^{۳۹} آنگاه پنج سنگ صاف از کنار رودخانه برداشت و در کیسه جویانی خود گذاشت و چوبدستی و فلاخن را بدست گرفته، به سراغ آن فلسطینی رفت. ^{۴۰} جلیات در حالیکه سربازی سپر او را پیشاپیش وی حمل می‌کرد به داود نزدیک شد. وقتی از نزدیک، داود را برانداز کرد و دید که پسر ظریفی بیش نیست، او را مسخره کرد ^{۴۱} و گفت: «مگر من سگم که با چوبدستی پیش من آمده‌ای؟» بعد به نام خدایان خود، داود را نفرین کرد. ^{۴۲} سپس به داود گفت: «جلو بیا تا گوشت بدنت را خوراک پرندگان و درندگان صحرا بکنم.»

^{۴۳} داود گفت: «تو با شمشیر و نیزه و زوبین به جنگ من می‌آیی، اما من به نام خداوند قادر متعال یعنی خدای اسرائیل که تو به او توهین کرده‌ای با تو می‌جنگم.» ^{۴۴} امروز خداوند تو را به دست من خواهد داد و من سرت را خواهم برید، و لاشه سپاهیان را خوراک پرندگان و درندگان صحرا خواهم کرد. به این وسیله تمام مردم جهان خواهند دانست که در اسرائیل خدایی هست ^{۴۵} و همه کسانی که در اینجا هستند خواهند دید که خداوند برای پیروز شدن، نیازی به شمشیر و نیزه ندارد. در این جنگ، خداوند پیروز است و او شما را به دست ما تسلیم خواهد نمود!»

^{۴۶} داود وقتی دید جلیات نزدیک می‌شود، بسرعت بطرف او دوید و دست به داخل کیسه‌اش برد و سنگی برداشته، در فلاخن گذاشت و بطرف جلیات نشانه رفت. سنگ درست به پیشانی جلیات فرو رفت و او را نقش زمین ساخت. ^{۴۷} بدین ترتیب داود با یک فلاخن و یک سنگ، آن فلسطینی را کشت و چون شمشیری در دست نداشت، دویده، شمشیر او را از غلافش بیرون کشید و با آن سرش را از تن جدا کرد. فلسطینی‌ها چون پهلوان خود را کشته دیدند، برگشته پا به فرار گذاشتند.

این مرد چطور ما را به عذاب آورده است! پادشاه به کسی که او را بکشد پاداش بزرگی خواهد داد. دخترش را هم به عقد او درخواهد آورد و خانواده‌اش را نیز از پرداخت مالیات معاف خواهد کرد.»^{۳۸}

داود به کسانی که در آنجا ایستاده بودند، گفت: «این فلسطینی بت‌پرست کیست که این چنین به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند! به کسی که این پهلوان را بکشد و اسرائیل را از این رسوایی برهاند چه پاداشی داده می‌شود؟»^{۳۹} آنها به او گفتند که چه پاداشی داده خواهد شد.

اما چون الیاب، برادر بزرگ داود گفتگوی او را با آن مردان شنید، عصبانی شد و به داود گفت: «تو در اینجا چکار می‌کنی؟ چه کسی از گوسفندهایت در صحرا مراقبت می‌کند؟ تو به بهانه تماشای میدان جنگ به اینجا آمده‌ای!»^{۴۰}

داود در جواب برادرش گفت: «مگر چکار کرده‌ام؟ آیا حق حرف زدن هم ندارم؟»^{۴۱} بعد نزد عده‌ای دیگر رفت و از آنان نیز همان سؤال را کرد و همان پاسخ را شنید.

وقتی صحبت‌های داود به گوش شائول رسید، او را به نزد خود احضار نمود.^{۴۲} داود به شائول گفت: «هیچ نگران نباشید، این غلامتان می‌رود و با آن فلسطینی می‌جنگد.»^{۴۳} شائول گفت: «چگونه می‌توانی با او بجنگی؟ تو جوان و بی‌تجربه هستی، ولی او از زمان جوانی‌اش مرد جنگی بوده است.»^{۴۴}

اما داود گفت: «وقتی من گله پدرم را می‌چرانم و شیری یا خرسی می‌آید تا بره‌ای از گله ببرد،^{۴۵} دنبالش می‌کنم و بره را از دهانش می‌گیرم و اگر به من حمله کند، گلویش را می‌گیرم و آنقدر می‌زنم تا بمیرد.»^{۴۶} غلامت هم شیر کشته است هم خرس. این فلسطینی بت‌پرست را هم که به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند مثل آنها خواهم کشت.^{۴۷} خداوند که مرا از دهان شیر و از چنگ خرس رهانید، از دست این مرد نیز نجات خواهد داد!»

سرانجام شائول راضی شد و گفت: «بسیار خوب، برو خداوند به همراهت!»

بعد هم خواهند گفت که داود پادشاه است! پس، از آن روز به بعد، شائول از داود کینه به دل گرفت.^۹

^{۱۰} در فردای آن روز روح پلید از جانب خدا بر شائول آمد و او را در خانه‌اش پریشان حال ساخت. داود مثل هر روز شروع به نواختن چنگ نمود. ناگهان شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب کرد تا او را به دیوار میخکوب کند. اما داود خود را کنار کشید. این عمل دوبار تکرار شد.

^{۱۲} شائول از داود می‌ترسید، زیرا خداوند با داود بود ولی شائول را ترک گفته بود. ^{۱۳} سرانجام شائول او را از دربار بیرون کرد و مقام پایین‌تری در سپاه خود به وی محول نمود. اما این امر باعث شد مردم بیش از پیش با داود در تماس باشند.

^{۱۴} داود در تمام کارهایش موفق می‌شد، زیرا خداوند با او بود. ^{۱۵} وقتی شائول پادشاه متوجه این امر شد، بیشتر هراسان گردید، ولی مردم اسرائیل و یهودا، داود را دوست می‌داشتند زیرا با آنها معاشرت می‌کرد.

^{۱۷} روزی شائول به داود گفت: «من حاضرم دختر بزرگ خود میرب را به عقد تو درآورم. اما اول باید شجاعت خود را در جنگهای خداوند ثابت کنی.» (شائول با خود می‌اندیشید: «بجای اینکه دست من به خون او آغشته شود، او را به جنگ فلسطینی‌ها می‌فرستم تا آنها او را بکشند.»)

^{۱۸} داود گفت: «من کیستم که داماد پادشاه شوم؟ خانواده ما قابل این افتخار نیست.» ^{۱۹} اما وقتی زمان عروسی داود و میرب رسید، شائول او را به مردی به نام عدریئیل از اهالی محولات داد.

^{۲۰} ولی میکال دختر دیگر شائول عاشق داود بود و شائول وقتی این موضوع را فهمید خوشحال شد.

^{۲۱} شائول با خود گفت: «فرصتی دیگر پیش آمده تا داود را به جنگ فلسطینی‌ها بفرستم. شاید این دفعه کشته شود!» پس به داود گفت: «تو فرصت دیگری داری که داماد من بشوی. من دختر کوچک خود را به تو خواهم داد.» ^{۲۲} در ضمن، شائول به درباریان گفته بود بطور محرمانه با داود صحبت کرده، بگویند: «پادشاه از تو راضی است و همه افرادش تو را دوست دارند. پس بیا و داماد پادشاه شو.»

^{۲۲} اسرائیلی‌ها وقتی وضع را چنین دیدند، بر فلسطینی‌ها یورش بردند و تا جت و دروازه‌های عقرون آنها را تعقیب کرده، کشتند بطوریکه سراسر جاده‌ای که به شعریم می‌رود از لاشه‌های فلسطینی‌ها پر شد. ^{۲۳} بعد اسرائیلی‌ها برگشته، اردوگاه فلسطینی‌ها را غارت کردند. ^{۲۴} داود هم سر بریده جلیات را به اورشلیم برد، ولی اسلحه او را در خیمه خود نگاه داشت.

^{۲۵} وقتی داود به جنگ جلیات می‌رفت، شائول از ابنیر، فرمانده سپاه خود پرسید: «این جوان کیست؟» ابنیر پاسخ داد: «به جان تو قسم نمی‌دانم.» ^{۲۶} شائول گفت: «پس برو و ببین این پسر کیست.» ^{۲۷} بعد از آنکه داود، جلیات را کشت، ابنیر او را، در حالیکه سر جلیات در دستش بود، نزد شائول آورد. ^{۲۸} شائول از او پرسید: «ای جوان، تو پسر کیستی؟» داود پاسخ داد: «پسر غلامت یسی بیت‌لحمی.»

حسادت شائول نسبت به داود

۱۸ وقتی گفتگوی شائول و داود تمام شد، یوناتان پسر شائول، علاقه زیادی به داود پیدا کرد. یوناتان او را مثل جان خودش دوست می‌داشت. یوناتان با داود عهد دوستی بست و به نشانه این عهد، ردایی را که بر تن داشت و شمشیر و کمان و کمربند خود را به داود داد. از آن روز به بعد شائول، داود را در اورشلیم نگاه داشت و دیگر نگذاشت به خانه پدرش برگردد.

^۱ شائول هر مأموریتی که به داود می‌سپرد، او آن را با موفقیت انجام می‌داد. از این رو وی را یکی از فرماندهان سپاه خود ساخت. از این امر، هم مردم و هم سربازان خشنود بودند.

^۲ پس از آنکه داود جلیات را کشته بود و سپاه فاتح اسرائیل به وطن برمی‌گشت، در طول راه، زنان از تمام شهرهای اسرائیل با ساز و آواز به استقبال شائول پادشاه بیرون آمدند. آنها در حالیکه می‌رقصیدند این سرود را می‌خواندند: «شائول هزاران نفر و داود ده‌ها هزار نفر را کشته است!» ^۳ شائول با شنیدن این سرود سخت غضبناک گردید و با خود گفت: «آنها می‌گویند که داود ده‌ها هزار نفر را کشته است، ولی من هزاران نفر را لابد

^۶ شائول متقاعد شد و قسم خورده، گفت: «به خداوند زنده قسم که او را نخواهم کشت.»
^۷ پس یوناتان، داود را خواند و همه چیز را برای او تعریف کرد. بعد او را نزد پدرش برد و او مثل سابق نزد شائول ماند.
^۸ طولی نکشید که دوباره جنگ درگرفت و داود با سربازان خود به فلسطینی‌ها حمله برد و بسیاری را کشت و بقیه را فراری داد.
^۹ روزی شائول در خانه نشسته بود و در حالیکه به نوای موسیقی‌ای که داود می‌نواخت گوش می‌داد روح پلید از جانب خداوند به او حمله نمود. شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب کرد تا او را بکشد. اما داود خود را کنار کشید و نیزه به دیوار فرو رفت. داود فرار کرد و خود را از دست او نجات داد.
^{۱۰} شائول سربازانی فرستاد تا مراقب خانه داود باشند و صبح که او بیرون می‌آید او را بکشند. میکال زن داود به او خبر داده، گفت: «اگر امشب فرار نکنی فردا صبح کشته می‌شوی.»^{۱۱} پس داود به کمک میکال از پنجره فرار کرد.^{۱۲} سپس میکال مجسمه‌ای گرفته، در رختخواب گذاشت و بالشی از پشم بز زیر سرش نهاد و آن را با لحاف پوشاند.^{۱۳} وقتی سربازان آمدند تا داود را دستگیر کنند و پیش شائول ببرند، میکال به آنها گفت که داود مریض است و نمی‌تواند از رختخوابش بیرون بیاید.
^{۱۴} ولی شائول دوباره سربازان را فرستاد تا او را با رختخوابش بیاورند تا او را بکشند.^{۱۵} وقتی سربازان آمدند تا داود را ببرند، دیدند بجای داود یک مجسمه در رختخواب است!
^{۱۶} شائول به دخترش میکال گفت: «چرا مرا فریب دادی و گذاشتی دشمنم از چنگم بگریزد؟»
میکال جواب داد: «مجبور بودم این کار را بکنم، چون او تهدید کرد که اگر کمکش نکنم مرا می‌کشد.»
^{۱۷} به این ترتیب، داود فرار کرد و به رامه پیش سموئیل رفت. وقتی به آنجا رسید، هر چه شائول به وی کرده بود، برای سموئیل تعریف کرد. سموئیل داود را با خود به نایوت برد و با هم در آنجا ماندند.^{۱۸} به شائول خبر دادند که داود در نایوت رامه است،^{۱۹} پس او مأمورانی فرستاد تا داود را دستگیر کنند. اما مأموران

^{۲۰} داود چون این سخنان را از مأموران شائول شنید گفت: «آیا فکر می‌کنید که داماد پادشاه شدن آسان است؟ من از یک خانواده فقیر و گمنام هستم.»
^{۲۱} وقتی درباریان شائول آنچه را که داود گفته بود به شائول گزارش دادند، او گفت: «به داود بگویید که مهریه دختر من فقط صد قلفه مرد کشته شده فلسطینی است. تنها چیزی که من طالبش هستم، انتقام گرفتن از دشمنان است.» ولی در حقیقت قصد شائول این بود که داود به دست فلسطینی‌ها کشته شود.
^{۲۲} داود از این پیشنهاد خشنود گردید و پیش از آنکه زمان معین برسد،^{۲۳} او با افرادش رفت و دوپست فلسطینی را کشت و قلفه‌های آنها را برای شائول آورد.
پس شائول دختر خود میکال را به او داد.
^{۲۴} شائول وقتی دید که خداوند با داود است و دخترش میکال نیز داود را دوست دارد از او بیشتر ترسید و هر روز بیش از پیش از وی متنفر می‌شد.
^{۲۵} هر موقع که فلسطینی‌ها حمله می‌کردند، داود در نبرد با آنها بیشتر از سایر افسران شائول موفق می‌شد. بدین ترتیب نام داود در سراسر اسرائیل بر سر زبانها افتاد.

شائول درصدد قتل داود

شائول به پسر خود یوناتان و همه افرادش **۱۹** گفت که قصد دارد داود را بکشد. اما یوناتان بخاطر محبتی که به داود داشت او را از قصد پدرش آگاه ساخت و گفت: «فردا صبح مواظب خودت باش. خودت را در صحرا پنهان کن. من از پدرم می‌خواهم تا با من به صحرا بیاید. در آنجا راجع به تو با او صحبت می‌کنم و هر چه او بگوید به تو خواهم گفت.»
^{۲۰} صبح روز بعد که یوناتان و پدرش با هم گفتگو می‌کردند، یوناتان از داود تعریف کرد و خواهش نمود که به وی آسیمی نرساند و گفت: «او هرگز به تو آزاری نرسانده است بلکه همیشه به تو خوبی کرده است. آیا فراموش کرده‌ای که او برای مبارزه با جلیات، جان خود را به خطر انداخت و خداوند پیروزی بزرگی نصیب اسرائیل کرد؟ تو از این امر خوشحال بودی. حال چرا می‌خواهی دست خود را به خون بی‌گناهی که آزارش به تو نرسیده، آلوده سازی؟»

وقتی رسیدند گروهی از انبیاء را دیدند که به رهبری سموئیل نبوت می‌کردند. آنگاه روح خدا بر آنها نیز آمد و ایشان هم شروع به نبوت کردن نمودند.^{۱۱} وقتی شائول شنید چه اتفاقی افتاده است، سربازان دیگری فرستاد، ولی آنها نیز نبوت کردند. شائول برای بار سوم سربازانی فرستاد و آنها نیز نبوت کردند.^{۱۲} سرانجام خود شائول به راه رفت و چون به سر چاه بزرگی که نزد سیخوه است رسید، پرسید: «سموئیل و داود کجا هستند؟» به او گفتند که در نایوت هستند.^{۱۳} اما در بین راه نایوت، روح خدا بر شائول آمد و او نیز تا نایوت نبوت کرد!^{۱۴} او جامه خود را چاک زده، تمام آن روز تا شب برهنه افتاد و در حضور سموئیل نبوت می‌کرد. وقتی مردم این را شنیدند گفتند: «آیا شائول هم نبی شده است؟»

داود و یوناتان

داود از نایوت راه فرار کرد و پیش یوناتان رفت و به او گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌ام و چه بدی در حق پدرت انجام داده‌ام که می‌خواهد مرا بکشد؟»^{۱۵}

یوناتان جواب داد: «تو اشتباه می‌کنی. پدرم هرگز چنین قصدی ندارد، چون هرکاری بخواهد بکند، هر چند جزئی باشد، همیشه با من در میان می‌گذارد. اگر او قصد کشتن تو را می‌داشت، به من می‌گفت.»^{۱۶}

داود گفت: «پدرت می‌داند که تو مرا دوست داری به همین دلیل این موضوع را با تو در میان نگذاشته است تا ناراحت نشوی. به خداوند زنده و به جان تو قسم که من با مرگ یک قدم بیشتر فاصله ندارم.»^{۱۷}

یوناتان با ناراحتی گفت: «حال می‌گویی من چه کنم؟»^{۱۸}

داود پاسخ داد: «فردا جشن اول ماه است و من مثل همیشه در این موقع باید با پدرت سر سفره بنشینم. ولی اجازه بده تا عصر روز سوم، خود را در صحرا پنهان کنم. اگر پدرت سراغ مرا گرفت، بگو که داود از من اجازه گرفته است تا برای شرکت در مراسم قربانی سالیانه خانواده خود به بیت‌لحم برود. اگر بگوید: بسیار خوب، آنوقت معلوم می‌شود قصد کشتن مرا ندارد. ولی اگر عصبانی شود، آنوقت می‌فهمیم که نقشه

کشیده مرا بکشد. بخاطر آن عهد دوستی‌ای که در حضور خداوند با هم بستیم، این لطف را در حق من بکن و اگر فکر می‌کنی من مقصرم، خودت مرا بکش، ولی مرا بدست پدرت تسلیم نکن!»^{۱۹}

یوناتان جواب داد: «این حرف را زن! اگر بدانم پدرم قصد کشتن تو را دارد، حتماً به تو اطلاع خواهم داد!»^{۲۰}

آنگاه داود پرسید: «چگونه بدانم پدرت با عصبانیت جواب تو را داده است یا نه؟»^{۲۱}

یوناتان پاسخ داد: «بیا به صحرا برویم.» پس آنها با هم به صحرا رفتند.^{۲۲} سپس یوناتان به داود گفت: «به خداوند، خدای اسرائیل قسم می‌خورم که پس فردا همین موقع راجع به تو با پدرم صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم.^{۲۳} اگر او عصبانی باشد و قصد کشتن تو را داشته باشد، من به تو خبر می‌دهم تا فرار کنی. اگر این کار را نکنم، خداوند خودش مرا بکشد. دعا می‌کنم که هر جا می‌روی، خداوند با تو باشد، همانطور که با پدرم بود.^{۲۴} به من قول بده که نه فقط نسبت به من خوبی کنی، بلکه بعد از من نیز وقتی خداوند تمام دشمنانت را نابودکرد لطف تو هرگز از سر فرزندانم کم نشود.»^{۲۵}

پس یوناتان با خاندان داود عهد بست و گفت: «خداوند از دشمنان تو انتقام گیرد.»^{۲۶} یوناتان داود را مثل جان خودش دوست می‌داشت و بار دیگر او را به دوستی‌ای که با هم داشتند قسم داد.^{۲۷}

آنگاه یوناتان گفت: «فردا سر سفره جای تو خالی خواهد بود.^{۲۸} پس فردا، سراغ تو را خواهند گرفت. بنابراین تو به همان جای قبلی برو و پشت سنگی که در آنجاست بنشین.^{۲۹} من می‌آیم و سه تیر بطرف آن می‌اندازم و چنین وانمود می‌کنم که برای تمرین تیراندازی، سنگ را هدف قرار داده‌ام.^{۳۰} بعد نوکرم را می‌فرستم تا تیرها را بیاورد. اگر شنیدی که من به او گفتم: تیرها این طرف است آنها را بردار. به خداوند زنده قسم که خطری متوجه تو نیست؛^{۳۱} ولی اگر گفتم: جلوتر برو، تیرها آنطرف است، باید هر چه زودتر فرار کنی چون خداوند چنین می‌خواهد.^{۳۲} در ضمن در مورد عهدی که باهم بستیم، یادت باشد که خداوند تا ابد شاهد آن است.»^{۳۳}

۱۱ وقتی رسیدند گروهی از انبیاء را دیدند که به رهبری سموئیل نبوت می‌کردند. آنگاه روح خدا بر آنها نیز آمد و ایشان هم شروع به نبوت کردن نمودند.

۱۲ وقتی شائول شنید چه اتفاقی افتاده است، سربازان دیگری فرستاد، ولی آنها نیز نبوت کردند. شائول برای بار سوم سربازانی فرستاد و آنها نیز نبوت کردند.

۱۳ سرانجام خود شائول به راه رفت و چون به سر چاه بزرگی که نزد سیخوه است رسید، پرسید: «سموئیل و داود کجا هستند؟» به او گفتند که در نایوت هستند.

۱۴ اما در بین راه نایوت، روح خدا بر شائول آمد و او نیز تا نایوت نبوت کرد! او جامه خود را چاک زده، تمام آن روز تا شب برهنه افتاد و در حضور سموئیل نبوت می‌کرد. وقتی مردم این را شنیدند گفتند: «آیا شائول هم نبی شده است؟»

داود و یوناتان

۱۵ داود از نایوت راه فرار کرد و پیش یوناتان رفت و به او گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌ام و چه بدی در حق پدرت انجام داده‌ام که می‌خواهد مرا بکشد؟»

۱۶ یوناتان جواب داد: «تو اشتباه می‌کنی. پدرم هرگز چنین قصدی ندارد، چون هرکاری بخواهد بکند، هر چند جزئی باشد، همیشه با من در میان می‌گذارد. اگر او قصد کشتن تو را می‌داشت، به من می‌گفت.»

۱۷ داود گفت: «پدرت می‌داند که تو مرا دوست داری به همین دلیل این موضوع را با تو در میان نگذاشته است تا ناراحت نشوی. به خداوند زنده و به جان تو قسم که من با مرگ یک قدم بیشتر فاصله ندارم.»

۱۸ یوناتان با ناراحتی گفت: «حال می‌گویی من چه کنم؟»

۱۹ داود پاسخ داد: «فردا جشن اول ماه است و من مثل همیشه در این موقع باید با پدرت سر سفره بنشینم. ولی اجازه بده تا عصر روز سوم، خود را در صحرا پنهان کنم. اگر پدرت سراغ مرا گرفت، بگو که داود از من اجازه گرفته است تا برای شرکت در مراسم قربانی سالیانه خانواده خود به بیت‌لحم برود. اگر بگوید: بسیار خوب، آنوقت معلوم می‌شود قصد کشتن مرا ندارد. ولی اگر عصبانی شود، آنوقت می‌فهمیم که نقشه

می‌دانستند چه می‌گذرد.^{۲۵} یوناتان تیر و کمان خود را به آن پسر داد تا به شهر برود.^{۲۶} بمحض آنکه یوناتان پسر را روانه شهر نمود، داود از مخفیگاه خود خارج شده، نزد یوناتان آمد و روی زمین افتاده، سه بار جلو او خم شد. آنها یکدیگر را بوسیده، با هم گریه کردند. داود نمی‌توانست جلو گریه خود را بگیرد.^{۲۷} سرانجام یوناتان به داود گفت: «نگران نباش، چون ما هر دو با هم در حضور خداوند عهد بسته‌ایم که تا ابد نسبت به هم و اولاد یکدیگر وفادار بمانیم.» پس آنها از همدیگر جدا شدند. داود از آنجا رفت و یوناتان به شهر برگشت.

داود ازدست شائول می‌گریزد

داود به شهر نوب نزد اخیملک کاهن رفت.^{۲۸} اخیملک چون چشمش به داود افتاد ترسید و از او پرسید: «چرا تنها هستی؟ چرا کسی با تو نیست؟»^{۲۹} داود در جواب وی گفت: «پادشاه مرا به یک مأموریت سری فرستاده و دستور داده است که در این باره با کسی حرف نزنم. من به افرادم گفته‌ام که بعداً مرا در جای دیگری ببینند. آحال، خوردنی چه داری؟ اگر داری پنج نان بده و اگر نه هر چه داری بده.»^{۳۰} کاهن در جواب داود گفت: «ما نان معمولی نداریم، ولی نان مقدس داریم و اگر افراد تو در این چند روز با زنان نزدیکی نکرده باشند، می‌توانند از آن بخورند.»^{۳۱} داود گفت: «وقتی من و افرادم به مأموریت می‌رویم معمولاً خود را از زنان دور نگه می‌داریم، بویژه اینک که مأموریت مقدسی هم در پیش داریم. مطمئن باش افراد من نجس نیستند.»^{۳۲}

^{۳۳} پس چون نان دیگری در دسترس نبود، کاهن به ناچار نان مقدس را که از خیمه عبادت برداشته و بجای آن نان تازه گذاشته بود، به داود داد.^{۳۴} (برحسب اتفاق، همان روز دوآغ ادومی رئیس چوپانان شائول، برای انجام مراسم تطهیر در آنجا بود.)^{۳۵} داود از اخیملک پرسید: «آیا شمشیر یا نیزه داری؟ این مأموریت آنقدر فوری بود که من فراموش کردم اسلحه‌ای بردارم!»^{۳۶}

^{۳۷} پس داود در صحرا پنهان شد. وقتی جشن اول ماه شروع شد، پادشاه برای خوردن غذا درجای همیشگی خود کنار دیوار نشست. یوناتان در مقابل او و ابنیر هم کنار شائول نشستند، ولی جای داود خالی بود.^{۳۸} آن روز شائول در این مورد چیزی نگفت چون پیش خود فکر کرد: «لابد اتفاقی برای داود افتاده که او را نجس کرده و بهمین دلیل نتوانسته است در جشن شرکت کند. بلی، حتماً شرعاً نجس است!»^{۳۹} اما وقتی روز بعد هم جای داود خالی ماند، شائول از یوناتان پرسید: «داود کجاست؟ نه دیروز سر سفره آمد نه امروز!»^{۴۰}

^{۴۱} یوناتان پاسخ داد: «داود از من خیلی خواهش کرد تا اجازه بدهم به بیت‌لحم برود. به من گفت که برادرش از او خواسته است در مراسم قربانی خانوادهاش شرکت کند. پس من هم به او اجازه دادم برود.»^{۴۲}

^{۴۳} شائول عصبانی شد و سر یوناتان فریاد زد: «ای حرامزاده! خیال می‌کنی من نمی‌دانم که تو از این پسر یسی طرفداری می‌کنی؟ تو با این کار هم خودت و هم مادرت را بی‌آبرو می‌کنی!»^{۴۴} تا زمانی که او زنده باشد تو به مقام پادشاهی نخواهی رسید. حال برو و او را اینجا بیاور تا کشته شود!»^{۴۵}

^{۴۶} اما یوناتان به پدرش گفت: «مگر او چه کرده است؟ چرا می‌خواهی او را بکشی؟»^{۴۷} آنگاه شائول نیزه خود را بطرف یوناتان انداخت تا او را بکشد. پس برای یوناتان شکی باقی نماند که پدرش قصد کشتن داود را دارد.^{۴۸} یوناتان با عصبانیت از سر سفره بلند شد و آن روز چیزی نخورد، زیرا رفتار زشت پدرش نسبت به داود او را ناراحت کرده بود.^{۴۹}

^{۵۰} صبح روز بعد، یوناتان طبق قولی که به داود داده بود به صحرا رفت و پسری را با خود برد تا تیرهایش را جمع کند.^{۵۱} یوناتان به آن پسر گفت: «بدو و تیرهایی را که می‌اندازم پیدا کن.» وقتی آن پسر می‌دوید، تیر را چنان انداخت که از او رد شد.^{۵۲} وقتی آن پسر به تیری که انداخته شده بود نزدیک می‌شد، یوناتان فریاد زد: «جلوتر برو، تیر آنطرف است.»^{۵۳} زود باش، بدو. آن پسر همه تیرها را جمع کرده، پیش یوناتان آورد.^{۵۴} پسرک از همه جا بی‌خبر بود، اما یوناتان و داود

^۵ روزی جاد نبی نزد داود آمده، به او گفت: «از غار بیرون بیا و به سرزمین یهودا برگرد.» پس داود به جنگل حارث رفت.

^۶ یک روز شائول بر تپه‌ای در جبعه زیر درخت بلوطی نشسته و نیزه‌اش در دستش بود و افرادش در اطراف او ایستاده بودند. به او خبر دادند که داود و افرادش پیدا شده‌اند. ^۷ شائول به افرادش گفت: «ای مردان بنیامین گوش دهید! آیا فکر می‌کنید داود مزارع و تاکستانها به شما خواهد داد و همه شما را افسران سپاه خود خواهد ساخت؟ آیا برای این چیزهاست که شما برضد من توطئه کرده‌اید؟ چرا هیچکدام از شما به من نگفتید که پسر طرفدار داود است؟ کسی از شما به فکر من نیست و به من نمی‌گوید که خدمتگزار من داود به ترغیب پسرم قصد کشتن مرا دارد!»

^۸ آنگاه دو آغ ادومی که در کنار افراد شائول ایستاده بود چنین گفت: «وقتی من در نوب بودم، داود را دیدم که با اخیملک کاهن صحبت می‌کرد. اخیملک دعا کرد تا خواست خداوند را برای داود بداند. بعد به او خوراک داد و نیز شمشیر جلیات فلسطینی را در اختیارش گذاشت.»

^۹ شائول فوری اخیملک کاهن و بستگانش را که کاهنان نوب بودند احضار نمود. وقتی آمدند شائول گفت: «ای اخیملک، پسر اختیوب، گوش کن!» اخیملک گفت: «بلی قربان، گوش بفرمانم.» ^{۱۰} شائول گفت: «چرا تو و داود علیه من توطئه چیده‌اید؟ چرا خوراک و شمشیر به او دادی و برای او از خدا هدایت خواستی؟ او برضد من برخاسته است و در کمین من می‌باشد تا مرا بکشد.»

^{۱۱} اخیملک پاسخ داد: «اما ای پادشاه، آیا در بین همه خدمتگزارانتان شخصی وفادارتر از داود که داماد شماست یافت می‌شود؟ او فرمانده گارد سلطنتی و مورد احترام درباریان است! ^{۱۲} دعای من برای او چیز تازه‌ای نیست. غلامت و خاندانش را در این مورد مقصر ندانید، زیرا اطلاعی از چگونگی امر نداشتم.»

^{۱۳} پادشاه فریاد زد: «ای اخیملک، تو و تمام خاندانت باید کشته شوید!» ^{۱۴} آنگاه به گارد محافظ خود گفت: «تمام این کاهنان خداوند را بکشید، زیرا همه آنها با

^{۱۵} کاهن پاسخ داد: «شمشیر جلیات فلسطینی اینجاست. همان کسی که تو او را در دره ایلاه از پای درآوردی. آن شمشیر را در پارچه‌ای پیچیده‌ام و پشت ایفود* گذاشته‌ام. اگر می‌خواهی آن را بردار، چون غیر از آن چیزی در اینجا نیست.»

داود گفت: «شمشیری بهتر از آن نیست! آن را به من بده.»

^{۱۶} داود همان روز از آنجا نزد اخیش، پادشاه جت رفت تا از دست شائول در امان باشد. ^{۱۷} مأموران اخیش به او گفتند: «آیا این شخص همان داود، رهبر اسرائیل نیست که مردم رقص کنان به استقبالش آمده، می‌گفتند: شائول هزاران نفر را کشته است، ولی داود ده‌ها هزار نفر را؟»

^{۱۸} داود با شنیدن این سخن از اخیش ترسید. ^{۱۹} پس خود را به دیوانگی زد. او روی درها خط می‌کشید و آب دهانش را روی ریش خود می‌ریخت، ^{۲۰} «آه! تا اینکه بالاخره اخیش به مأمورانش گفت: «این دیوانه را چرا نزد من آورده‌اید؟ دیوانه کم داشتیم که این یکی را هم دعوت کردید مهمان من بشود؟»

قتل عام کاهنان

داود از جت فرار کرده، به غار عدولام رفت ^{۲۱} و طولی نکشید که در آنجا برادران و سایر بستگانش به او ملحق شدند. ^{۲۲} همچنین تمام کسانی که رنج‌دیده، قرضدار و ناراضی بودند نزد وی جمع شدند. تعداد آنها به چهارصد نفر می‌رسید و داود رهبر آنها شد.

^{۲۳} بعد داود به مصفّه موآب رفته، به پادشاه موآب گفت: «خواهش می‌کنم اجازه دهید پدر و مادرم تحت حمایت شما باشند تا ببینم خدا برای من چه نقشه‌ای دارد.» ^{۲۴} پس آنها را نزد پادشاه موآب برد. در تمام مدتی که داود در غار زندگی می‌کرد، آنها در موآب بسر می‌بردند.

* نکه کنیز به فروج ۲۵: ۷.

^۷ (وقتی ابیاتار کاهن به قعیله نزد داود فرار کرد، ایفود* را نیز باخود آورد.)

^۸ هنگامی که شائول شنید که داود در قعیله است، گفت: «خدا او را بدست من داده، چون داود خود را در شهری حصاردار به دام انداخته است!»

^۹ پس شائول تمام نیروهای خود را احضار کرد و بسمت قعیله حرکت نمود تا داود و افرادش را در شهر محاصره کند.

^{۱۰} وقتی داود از نقشه شائول باخبر شد به ابیاتار گفت: «ایفود را بیاور تا از خداوند سؤال نمایم که چه باید کرد.»

^{۱۱} داود گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، شنیده‌ام که شائول عازم قعیله است و می‌خواهد این شهر را به دلیل مخالفت با من نابود کند.»^{۱۱} آیا اهالی قعیله مرا

به دست او تسلیم خواهند کرد؟ آیا همانطور که شنیده‌ام شائول به اینجا خواهد آمد؟ ای خداوند، خدای اسرائیل، خواهش می‌کنم به من جواب بده.»

خداوند فرمود: «بلی، شائول خواهد آمد.»
داود گفت: «در اینصورت آیا اهالی قعیله، من و افرادم را بدست او تسلیم می‌کنند؟»

خداوند فرمود: «بلی، بدست او تسلیم می‌کنند.»
^{۱۳} پس داود و افرادش که حدود ششصد نفر بودند برخاسته، از قعیله بیرون رفتند. آنها در یک جا نمی‌ماندند بلکه جای خود را دایم عوض می‌کردند. چون به شائول خبر رسید که داود از قعیله فرار کرده است، دیگر به قعیله نرفت.

داود در کوهستان

^{۱۴} داود در بیابان و در غارهای کوهستان زیف بسر می‌برد. شائول نیز هر روز به تعقیب او می‌پرداخت، ولی خداوند نمی‌گذاشت که دست او به داود برسد.
^{۱۵} وقتی داود در حارث (واقع در زیف) بود، شنید که شائول برای کشتن او به آنجا آمده است.^{۱۶} یوناتان، پسر شائول به حارث آمد تا با وعده‌های خدا داود را تقویت

داود همدست هستند. آنها می‌دانستند که داود از دست من گریخته است، ولی چیزی به من نگفتند! اما سربازان جرأت نکردند دست خود را به خون کاهنان خداوند آلوده کنند.

^{۱۸} پادشاه به دوآغ ادومی گفت: «تو این کار را انجام بده.» دوآغ برخاست و همه را کشت. قربانیان، هشتاد و پنج نفر بودند و لباس‌های رسمی کاهنان را بر تن داشتند.^{۱۹} سپس به دستور شائول به نوب، شهر کاهنان رفته، تمام مردان، زنان، اطفال شیرخواره، و حتی گاوها، الاغها و گوسفندها را از بین برد.^{۲۰} فقط ابیاتار، یکی از پسران اخیملک جان سالم بدر برد و نزد داود فرار کرد.^{۲۱} او به داود خبر داد که شائول چه کرده است.

^{۲۲} داود گفت: «وقتی دوآغ را در آنجا دیدم فهمیدم به شائول خبر می‌دهد. در حقیقت من باعث کشته شدن خاندان پدرت شدم.»^{۲۳} حال، پیش من بمان و نترس. هر که قصد کشتن تو را دارد، دنبال من هم هست. تو پیش من در امان خواهی بود.»

داود شهر قعیله را نجات می‌دهد

روزی به داود خبر رسید که فلسطینی‌ها به شهر قعیله حمله کرده، خرمن‌ها را غارت می‌کنند.^{۲۳} داود از خداوند پرسید: «آیا بروم و با آنها بجنگم؟»

خداوند پاسخ فرمود: «بلی، برو با فلسطینیها بجنگ و قعیله را نجات بده.»

^۲ ولی افراد داود به او گفتند: «ما حتی اینجا در یهودا می‌ترسیم چه برسد به آنکه به قعیله برویم و با لشکر فلسطینیها بجنگیم!»

^۳ پس داود بار دیگر در این مورد از خداوند پرسید و خداوند باز به او گفت: «به قعیله برو و من تو را کمک خواهم کرد تا فلسطینیها را شکست بدهی.» پس داود و افرادش به قعیله رفتند و فلسطینیها را کشتند و گله‌هایشان را گرفتند و اهالی قعیله را نجات دادند.

* «ایفود» بلیقه* مقصودش بود که کاهنان روی لباس خود می پوشیدند.

میان «صخره‌های بز کوهی» به جستجوی داود پرداخت. ^۳ بر سر راه به آغل گوسفندان رسید. در آنجا غاری بود. شائول وارد غار شد تا رفع حاجت نماید. اتفاقاً داود و مردانش در انتهای غار مخفی شده بودند! ^۴ افراد داود آهسته در گوش او گفتند: «امروز همان روزی است که خداوند وعده داده دشمنت را بدست تو تسلیم نماید تا هر چه می‌خواهی با او بکنی!» پس داود آهسته جلو رفت و گوشه‌ی ردای شائول را برید. ^۵ ولی بعد وجدانش ناراحت شد، ^۶ و به افراد خود گفت: «کار بدی کردم. وای بر من اگر کوچکترین آسیبی از طرف من به پادشاهم برسد، زیرا او برگزیده‌ی خداوند است.»

^۷ داود با این سخنان افرادش را سرزنش کرد و نگذاشت به شائول آسیبی برسانند. پس از اینکه شائول از غار خارج شد، داود بیرون آمد و فریاد زد: «ای پادشاه من!» وقتی شائول برگشت، داود او را تعظیم کرد ^۸ و گفت: «چرا به حرف مردم گوش می‌دهید که می‌گویند من قصد جان شما را دارم؟ امروز به شما ثابت شد که این سخن حقیقت ندارد. خداوند شما را در این غار بدست من تسلیم نمود و بعضی از افرادم گفتند که شما را بکشم، اما من اینکار را نکردم. به آنها گفتم که او برگزیده‌ی خداوند است و من هرگز به او آسیبی نخواهم رساند. ^۹ ببینید، قسمتی از ردای شما در دست من است. من آن را بریدم، ولی شما را نکشتم! آیا همین به شما ثابت نمی‌کند که من قصد آزار شما را ندارم و نسبت به شما گناه نکرده‌ام، هر چند شما در تعقیب من هستید تا مرا نابود کنید؟ ^{۱۰} خداوند در میان من و شما حکم کند و انتقام مرا خودش از شما بگیرد. ولی از طرف من هیچ بدی به شما نخواهد رسید. از قدیم گفته‌اند: بدی از آدم بد صادر می‌شود. ^{۱۱} پادشاه اسرائیل در تعقیب چه کسی است؟ آیا حیف نیست که پادشاه وقتش را برای من که به اندازه‌ی یک سگ مرده یا یک کک ارزش ندارم تلف نماید؟ ^{۱۲} خداوند خودش بین ما داوری کند تا معلوم شود مقصر کیست. خداوند خودش از حق من دفاع کند و مرا از چنگ شما برهانند!»

^{۱۳} وقتی داود صحبت خود را تمام کرد، شائول گفت: «پسرم داود، آیا این صدای توست؟» و گریه امانش نداد.

دهد. ^{۱۴} یوناتان به او گفت: «ترس، پدرم هرگز تو را پیدا نخواهد کرد. تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و من معاون تو. پدرم نیز این موضوع را بخوبی می‌داند.» ^{۱۵} پس هر دو ایشان در حضور خداوند پیمان دوستی خود را تجدید نمودند. داود در حارث ماند، ولی یوناتان به خانه برگشت. ^{۱۶} اما اهالی زیف نزد شائول به جبهه رفتند و گفتند: «ما می‌دانیم داود کجا پنهان شده است. او در صحرای نِگب در غارهای حارث واقع در کوه حخیله است. ^{۱۷} هر وقت پادشاه مایل باشند، بیایند تا او را دست بسته تسلیم کنیم.»

^{۱۸} شائول گفت: «خداوند شما را برکت دهد که به فکر من هستید! ^{۱۹} بروید و بیشتر تحقیق کنید تا مطمئن شوید او در آنجاست. ببینید چه کسی او را دیده است. می‌دانم که او خیلی زرنگ و حیله‌گر است. ^{۲۰} مخفیگاه‌های او را پیدا کنید، آنوقت برگردید و جزییات را به من گزارش دهید و من همراه شما بدانجا خواهم آمد. اگر در آنجا باشد، هرطور شده او را پیدا می‌کنم، حتی اگر مجبور باشم و جب به جب تمام سرزمین یهودا را بگردم!» ^{۲۱} مردان زیف به خانه‌هایشان برگشتند. اما داود چون شنید که شائول در تعقیب او بطرف زیف می‌آید، برخاسته با افرادش به بیابان معون که در جنوب یهودا واقع شده است، رفت. ولی شائول و افرادش نیز بدنبال او تا معون رفتند. ^{۲۲} شائول و داود در دو طرف یک کوه قرار گرفتند. شائول و سربازانش هر لحظه نزدیکتر می‌شدند و داود سعی می‌کرد راه فراری پیدا کند، ولی فایده‌ای نداشت. ^{۲۳} درست در این هنگام به شائول خبر رسید که فلسطینی‌ها به اسرائیل حمله کرده‌اند. ^{۲۴} پس شائول به ناچار دست از تعقیب داود برداشت و برای جنگ با فلسطینی‌ها بازگشت. به این دلیل آن مکان را کوه جدایی نامیدند. ^{۲۵} داود از آنجا رفت و در غارهای عین جدی پنهان شد.

داود از کشتن شائول چشم پوشی می‌کند

وقتی شائول از جنگ با فلسطینی‌ها مراجعت نمود، ^{۲۶} به او خبر دادند که داود به صحرای عین جدی گریخته است. ^{۲۷} پس او با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به صحرای عین جدی رفت و در

افراد داود پیغام را به نابال رساندند و منتظر پاسخ ماندند. ^۱ نابال گفت: «این داود دیگر کیست؟ در این روزها نوکرانی که از نزد اربابان فرار می‌کنند، زیاد شده‌اند. ^{۱۱} می‌خواهید نان و آب و گوشت را از دهان کارگرانم بگیرم و به شما که معلوم نیست از کجا آمده‌اید، بدهم؟»

^{۱۲} افراد داود نزد او برگشتند و آنچه را که نابال گفته بود برایش تعریف کردند. ^{۱۳} داود در حالیکه شمشیر خود را به کمر می‌بست، به افرادی که دستور داد که شمشیرهای خود را بردارند، چهارصد نفر شمشیر بدست همراه داود براه افتادند و دویست نفر نزد اثائیه ماندند.

^{۱۴} در این موقع یکی از نوکران نابال نزد ابیجایل رفت و به او گفت: «داود، افراد خود را از صحرا نزد ارباب ما فرستاد تا سلامش را به او برسانند، ولی ارباب ما به آنها اهانت نمود. ^{۱۵} در صورتیکه افراد داود با ما رفتار خوبی داشته‌اند و هرگز آزارشان به ما نرسیده است، بلکه شب و روز برای ما و گوسفندانمان چون حصار بوده‌اند و تا وقتی که در صحرا نزد آنها بودیم حتی یک گوسفند از گله ما دزدیده نشد. ^{۱۶} بهتر است تا دیر نشده فکری به حال ارباب و خانواده‌اش بکنی، چون جانشان در خطر است. ارباب بقدری بداخلاق است که نمی‌شود با او حرف زد.»

^{۱۸} آنگاه ابیجایل با عجله دویست نان، دو مشک شراب، پنج گوسفند کباب شده، هفده کیلو غله برشته و صد نان کشمش و دویست نان انجیری برداشته، آنها را روی چند الاغ گذاشت ^{۱۹} و به نوکران خود گفت: «شما جلوتر بروید و من هم بدنبال شما خواهم آمد.» ولی در این مورد چیزی به شوهرش نگفت.

^{۲۰} ابیجایل بر الاغ خود سوار شد و براه افتاد. وقتی در کوه به سر یک پیچ رسید، داود و افرادی که او را دید که بطرف او می‌آیند.

^{۲۱} داود پیش خود چنین فکر کرده بود: «من در حق این مرد بسیار خوبی کردم. گله‌های او را محافظت نمودم و نگذاشتم چیزی از آنها دزدیده شود، اما او این خوبی مرا با بدی جبران کرد. ^{۲۲} لعنت بر من اگر تا فردا صبح یکی از افراد او را زنده بگذارم!»

او به داود گفت: «تو از من بهتر هستی. چون تو در حق من خوبی کرده‌ای، ولی من نسبت به تو بدی کرده‌ام. ^{۱۸} آری، تو امروز نشان دادی که نسبت به من مهربان هستی، زیرا خداوند مرا به تو تسلیم نمود، اما تو مرا نکشتی. ^{۱۹} چه کسی تاکنون شنیده است که کسی دشمن خود را در چنگ خویش بیابد، ولی او را نکشد؟ بخاطر این لطفی که تو امروز به من کردی، خداوند به تو پاداش خوبی بدهد. ^{۲۰} حال مطمئنم که تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و حکومت خود را تثبیت خواهی کرد. ^{۲۱} به خداوند قسم بخور که وقتی به پادشاهی رسیدی، خاندان مرا از بین نبری و بگذاری اسم من باقی بماند.»

^{۲۲} پس داود برای او قسم خورد و شاتول به خانه خود رفت، ولی داود و همراهانش به پناهگاه خود برگشتند.

داود و ابیجایل

سموئیل وفات یافت و اسرائیلی‌ها جمع **۲۵** شده، برای او عزاداری کردند. سپس او را در گورستان خانوادگی‌اش در رامه دفن کردند.

در این هنگام، داود به صحرای معون رفت. ^{۲۳} آنجا مرد ثروتمندی از خاندان کالیب به نام نابال زندگی می‌کرد. او املاکی در کرمل داشت و صاحب سه هزار گوسفند و هزار بز بود. همسر او ابیجایل نام داشت و زنی زیبا و با هوش بود، اما خود او خسیس و بداخلاق بود.

یک روز وقتی نابال در کرمل مشغول چیدن پشم گوسفندانش بود، ^{۲۴} داود ده نفر از افراد خود را نزد او فرستاد تا سلامش را به وی برسانند و چنین بگویند: ^{۲۵} «خدا تو و خانواده‌ات را کامیاب سازد و اموات را برکت دهد. ^{۲۶} شنیده‌ام مشغول چیدن پشم گوسفندان هستی. ما به چوپانان تو که در این مدت در میان ما بوده‌اند آزاری نرسانده‌ایم و نگذاشته‌ایم حتی یکی از گوسفندان که در کرمل هستند، گم شود. ^{۲۷} از چوپانان خود بپرس که ما راست می‌گوییم یا نه. پس حال که افرادم را نزد تو می‌فرستم، خواهش می‌کنم لطفی در حق آنها بکن و در این عید هر چه از دست برآید به غلامانت و به دوستت داود، بده.»

^{۳۵}آنگاه داود هدایای او را قبول کرد و به او گفت: «با خیال راحت به خانه‌ات برگرد، چون مطابق خواهش تو عمل خواهم کرد.»

^{۳۶}وقتی ابیجایل به خانه رسید دید که شوهرش یک مهمانی شاهانه ترتیب داده و خودش هم سرمست از باده است. پس چیزی به او نگفت. ^{۳۷}صبح روز بعد که مستی از سر نابال پریده بود، زنش همه وقایع را برای او تعریف کرد. آنگاه نابال از شدت ناراحتی سکنه کرد ^{۳۸}و بعد از ده روز خداوند بلایی به جانش فرستاد و او مرد.

^{۳۹}داود وقتی شنید نابال مرده است، گفت: «خدا خود انتقام مرا از نابال گرفت و نگذاشت خدمتگزارش دستش به خون آلوده شود. سپس بر خداوند که نابال را به سزای عمل بدش رسانید.»

آنگاه داود قاصدانی نزد ابیجایل فرستاد تا او را برای وی خواستگاری کنند. ^{۴۰}چون قاصدان به کرمل رسیدند قصد خود را به ابیجایل گفتند. ^{۴۱}ابیجایل تعظیم کرده، جواب داد: «من کنیز او هستم و آماده‌ام تا پاهای خدمتگزارانش را بشویم.» ^{۴۲}او فوری از جا برخاست و پنج کنیزش را با خود برداشته، سوار بر الاغ شد و همراه قاصدان نزد داود رفت و زن او شد.

^{۴۳}داود زن دیگری نیز به نام اخیونوم یزرعیلی داشت. ^{۴۴}در ضمن شائول دخترش میکال را که زن داود بود به مردی به نام فلطئیل (پسر لایش) از اهالی جلیم داده بود.

داود باز هم از کشتن شائول چشم‌پوشی می‌کند

اهالی زیف به جعبه رفتند تا به شائول بگویند **۲۶** که داود به بیابان رفته و در کوه حخیله پنهان شده است. ^۲پس شائول با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به تعقیب داود پرداخت.

^۳شائول در کنار راهی که در کوه حخیله بود اردو زد. داود در این هنگام در بیابان بود و وقتی از آمدن شائول باخبر شد، مأمورانی فرستاد تا ببینند شائول رسیده است یا نه.

^۴شبی داود به اردوی شائول رفت و محل خوابیدن شائول و ابنیر، فرمانده سپاه را پیدا کرد. شائول درون

^{۳۳}وقتی ابیجایل داود را دید فوری از الاغ پیاده شد و به او تعظیم نمود. ^۴او به پاهای داود افتاده، گفت: «سرور من، تمام این تقصیرات را به گردن من بگذارید، ولی اجازه بفرمایید بگویم قضیه از چه قرار است: ^۵نابال آدم بداخلاقی است. پس خواهش می‌کنم به حرفهایی که زده است توجه نکنید. همانگونه که از اسمش هم پیداست او شخص نادانی است. متأسفانه من از آمدن افراد شما مطلع نشدم. ^۶سرور من، خداوند نمی‌خواهد دست شما به خون دشمنانتان آلوده شود و خودتان از آنها انتقام بگیرید، به حیات خداوند و به جان شما قسم که همه دشمنان و بدخواهانتان مانند نابال هلاک خواهند شد. ^۷حال، خواهش می‌کنم این هدیه کنیزتان را که برای افرادتان آورده است، قبول فرمایید ^۸و مرا ببخشید. خداوند، شما و فرزندانان را بر تخت سلطنت خواهد نشاند، چون برای اوست که می‌جنگید، و در تمام طول عمرتان هیچ بدی به شما نخواهد رسید. ^۹هر وقت کسی بخواهد به شما حمله کند و شما را بکشد، خداوند، خدایتان جان شما را حفظ خواهد کرد، همانطور که گنج گرانها را حفظ می‌کنند و دشمنانتان را دور خواهد انداخت، همانگونه که سنگها را در فلاخن گذاشته، می‌اندازند. ^{۱۰}وقتی خداوند تمام وعده‌های خوب خود را در حق شما انجام دهد و شما را به سلطنت اسرائیل برساند، ^{۱۱}آنگاه از اینکه بی‌سبب دستتان را به خون آلوده نکردید و انتقام نکشیدید، پشیمان نخواهید شد. هنگامی که خداوند به شما توفیق دهد، کنیزتان را نیز به یاد آورید.»

^{۱۲}داود به ابیجایل پاسخ داد: «مبارک باد خداوند، خدای اسرائیل که امروز تو را نزد من فرستاد! ^{۱۳}خدا تو را برکت دهد که چنین حکمتی داری و نگذاشتی دستهایم به خون مردم آلوده شود و با دستهای خود انتقام بگیرم. ^{۱۴}زیرا به حیات خداوند، خدای اسرائیل که نگذاشت به تو آسیبی برسانم قسم که اگر تو نزد من نمی‌آمدی تا فردا صبح کسی را از افراد نابال زنده نمی‌گذاشتم.»

من هستم. چرا مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ جرم من چیست؟^{۱۹} ای پادشاه! اگر خداوند شما را علیه من برانگیخته است، قربانی تقدیم او می‌کنم تا گناهم بخشیده شود، اما اگر اشخاصی شما را علیه من برانگیخته‌اند، خداوند آنها را لعنت کند، زیرا مرا از خانه خداوند دور کرده‌اند تا در این بیابان، بت‌های بت‌پرستان را عبادت کنم.^{۲۰} آیا من باید دور از حضور خداوند، در خاک بیگانه بمیرم؟ چرا پادشاه اسرائیل همچون کسی که کبک را بر کوهها شکار می‌کند، به تعقیب یک کک آمده؟»

^{۲۱} شائول گفت: «من گناه کرده‌ام. پسر، به خانه برگرد و من دیگر آزاری به تو نخواهم رساند، زیرا تو امروز از کشتن چشم پوشیدی. من حماقت کردم و اشتباه بزرگی مرتکب شدم.»

^{۲۲} داود گفت: «نیزه تو اینجاست. یکی از افراد خود را به اینجا بفرست تا آن را بگیرد.^{۲۳} خداوند هر کس را مطابق نیکوکاری و صداقتش پاداش دهد. او تو را بدست من تسلیم نمود، ولی من نخواستم به تو که پادشاه برگزیده خداوند هستی آسیبی برسانم.^{۲۴} چنانکه من به تو رحم نمودم، خداوند نیز بر من رحم کند و مرا از همه این سختی‌ها برهاند.»

^{۲۵} شائول به داود گفت: «پسر داود، خدا تو را برکت دهد. تو کارهای بزرگی خواهی کرد و همیشه موفق خواهی شد.»

پس داود به راه خود رفت و شائول به خانه بازگشت.

داود در میان فلسطینی‌ها

داود با خود فکر کرد: «روزی شائول مرا خواهد کشت. پس بهتر است به سرزمین فلسطینی‌ها بروم تا او از تعقیب من دست بردارد؛ آنگاه از دست او رهایی خواهم یافت.»

^{۲۶} پس داود و آن ششصد نفر که همراهش بودند با خانواده‌های خود به جت رفتند تا تحت حمایت اخیس پادشاه (پسر معوک) زندگی کنند. داود زنان خود، اخینوعم یزرعیلی و ایبجایل کرملی (زن سابق نابال) را نیز همراه خود برد.^{۲۷} به شائول خبر رسید که

سنگر خوابیده بود و ابنیر و سربازان در اطراف او بودند.

داود خطاب به اخیملک حیثی و ابیشای (پسر صرویه، برادر یوآب) گفت: «کدام یک از شما حاضرید همراه من به اردوی شائول بیایید؟»

ابیشای جواب داد: «من حاضریم.» پس داود و ابیشای شبانه به اردوگاه شائول رفتند. شائول خوابیده بود و نیزه‌اش را کنار سرش در زمین فرو کرده بود.^{۲۸} ابیشای آهسته در گوش داود گفت: «امروز دیگر خدا دشمنت را به دام تو انداخته است. اجازه بده بروم و با نیزه‌اش او را به زمین بدوزم تا دیگر از جایش بلند نشود!»

^{۲۹} داود گفت: «نه، او را نکش، زیرا کیست که بر پادشاه برگزیده خداوند دست بلند کند و بی‌گناه بماند؟^{۳۰} مطمئناً خود خداوند، روزی او را از بین خواهد برد؛ وقتی اجلش برسد او خواهد مرد، یا در بستر و یا در میدان جنگ.^{۳۱} ولی من هرگز دست خود را بر برگزیده خداوند بلند نخواهم کرد! اما اکنون به تو می‌گویم چه کنیم. نیزه و کوزه آب او را بر می‌داریم و با خود می‌بریم.»^{۳۲} پس داود نیزه و کوزه آب شائول را که کنار سرش بود برداشته، از آنجا بیرون رفت و کسی متوجه او نشد، زیرا خداوند همه افراد شائول را به خواب سنگینی فرو برده بود.

^{۳۳} داود از دامنه کوه که مقابل اردوگاه بود بالا رفت تا به یک فاصله بی‌خطر رسید.^{۳۴} آنگاه داود سربازان شائول و ابنیر را صدا زده، گفت: «ابنیر، صدایم را می‌شنوی؟»

ابنیر پرسید: «این کیست که با فریادش پادشاه را بیدار می‌کند؟»

^{۳۵} داود به او گفت: «مگر تو مرد نیستی؟ آیا در تمام اسرائیل کسی چون تو هست؟ پس چرا از آقای خود شائول محافظت نمی‌کنی؟ یک نفر آمده بود او را بکشد!^{۳۶} به خداوند زنده قسم بخاطر این بی‌توجهی، تو باید کشته شوی، زیرا از پادشاه برگزیده خداوند محافظت نکردی. کجاست کوزه آب و نیزه‌ای که در کنار سر پادشاه بود؟»

^{۳۷} شائول صدای داود را شناخت و گفت: «پسر داود، این تو هستی؟» داود جواب داد: «بلی سرورم،

فالگیران و جادوگران را از سرزمین اسرائیل بیرون کرده بود.)

^۴ فلسطینی‌ها آمدند و در شونیم اردو زدند. لشکر اسرائیل نیز به فرماندهی شائول در جلبوع صف‌آرایی کردند. ^۵ وقتی شائول چشمش به قوای عظیم فلسطینی‌ها افتاد بسیار ترسید و از خداوند سؤال نمود که چه کند. اما خداوند نه در خواب جواب داد، نه بوسیلهٔ اوریم* و نه توسط انبیاء.

^۶ پس شائول به افرادش گفت: «زن جادوگری که بتواند روح احضار نماید پیدا کنید تا از او کمک بگیریم.»

آنها گفتند: «در عیندُر یک زن جادوگر هست.»

^۷ پس شائول تغییر قیافه داده، لباس معمولی بر تن کرد و دو نفر از افراد خود را برداشته، شبانه به منزل آن زن رفت و به او گفت: «من می‌خواهم با یک نفر که مرده صحبت کنم، آیا می‌توانی روح او را برای من احضار کنی؟»

^۸ زن جواب داد: «می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ مگر نمی‌دانی شائول تمام جادوگران و فالگیران را از کشور بیرون رانده است؟ آمده‌ای مرا به دام بیناندازی؟»

^۹ اما شائول به خداوند زنده قسم خورد او را لو ندهد. ^{۱۰} پس زن پرسید: «حال روح چه کسی را می‌خواهی برایت احضار کنم؟»

شائول گفت: «سموئیل.»

^{۱۱} وقتی زن چشمش به سموئیل افتاد، فریاد زد: «تو مرا فریب دادی! تو شائول هستی!»

^{۱۲} شائول گفت: «ترس، بگو چه می‌بینی؟»

گفت: «روحی را می‌بینم که از زمین بیرون می‌آید.»

^{۱۳} شائول پرسید: «چه شکلی است؟»

زن گفت: «پیرمردی است که ردای بلند برتن دارد.»

شائول فهمید که سموئیل است، پس خم شده او را تعظیم کرد.

^{۱۴} سموئیل به شائول گفت: «چرا مرا احضار کردی و آرامشم را برهم زدی؟»

داود به جت رفته است. پس او از تعقیب داود دست کشید.

روزی داود به اخیش گفت: «لزومی ندارد ما در پایتخت نزد شما باشیم؛ اگر اجازه بدهید به یکی از شهرهای کوچک می‌رویم و در آنجا زندگی می‌کنیم.»

^۱ پس اخیش، صلغ را به او داد و این شهر تا به امروز به پادشاهان یهودا تعلق دارد. ^۲ آنها مدت یک سال و چهار ماه در سرزمین فلسطینی‌ها زندگی کردند. ^۳ داود و سربازانش از آنجا قبایل جشوری و جرزوی و عمالیتی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند. (این قبایل از قدیم در سرزمینی که تا شور و مصر امتداد می‌یافت زندگی می‌کردند). ^۴ در این تاخت و تازها، یک نفر را هم زنده نمی‌گذاشتند و گله‌ها و اموال آنها را غارت می‌نمودند، و وقتی نزد اخیش برمی‌گشتند ^۵ اخیش می‌پرسید: «امروز به کجا حمله بردید؟» داود هم جواب می‌داد به جنوب یهودا یا جنوب یرحَم‌ئیل یا جنوب سرزمین قینیه‌ها.

^۶ داود، مرد یا زنی را زنده نمی‌گذاشت تا به جت بیاید و بگوید که او به کجا حمله کرده است. مادامی که داود در سرزمین فلسطینی‌ها زندگی می‌کرد، کارش همین بود. ^۷ کم‌کم اخیش به داود اعتماد پیدا کرد و با خود گفت: «داود با این کارهایش مورد نفرت قوم خود اسرائیل قرار گرفته، پس تا عمر دارد مرا خدمت خواهد کرد.»

شائول و زن جادوگر

در آن روزها، فلسطینی‌ها قوای خود را جمع کردند تا بار دیگر به اسرائیل حمله کنند.

۲۸ اخیش پادشاه به داود و سربازانش گفت: «شما باید ما را در این جنگ کمک کنید.»

داود پاسخ داد: «البته! خواهید دید چکار خواهیم کرد!»

اخیس به او گفت: «من هم تو را محافظ شخصی خود خواهم ساخت.»

^۱ (در این وقت سموئیل نبی درگذشته بود و قوم اسرائیل برای او سوگواری نموده، او را در زادگاهش رامه دفن کرده بودند. در ضمن شائول پادشاه، تمام

* اوریم و تمیم و سابل مقدس بودند که توسط آنها قواست خدا را می‌یافتند. نگاه کنید به فروج ۲۸: ۳۰.

شائول گفت: «برای اینکه در وضع بسیار بدی قرار گرفته‌ام. فلسطینی‌ها با ما در حال جنگند و خدا مرا ترک گفته است. او جواب دعای مرا نه بوسیله خواب می‌دهد نه توسط انبیاء. پس ناچار به تو پناه آورده‌ام تا بگویی چه کنم.»

^{۱۶} سموئیل جواب داد: «اگر خداوند تو را ترک گفته و دشمنت شده است دیگر چرا از من می‌پرسی که چه کنی؟^{۱۷} همانطور که خداوند توسط من فرموده بود، سلطنت را از دست تو گرفته و به رقیب تو داود داده است.^{۱۸} تمام این بلاها برای این به سر تو آمده است که وقتی خداوند به تو فرمود: برو قوم عمالیق را بکلی نابود کن، او را اطاعت نکردی.^{۱۹} در ضمن خداوند، تو و قوای اسرائیل را تسلیم فلسطینی‌ها خواهد کرد و تو و پسرانت فردا پیش من خواهید بود!»

^{۲۰} شائول با شنیدن سخنان سموئیل زانوانش سست شد و نقش زمین گشت. او رمقی در بدن نداشت، چون تمام روز چیزی نخورده بود.^{۲۱} وقتی آن زن شائول را چنین پریشان دید، گفت: «قربان، من جان خود را به خطر انداختم و دستور شما را اطاعت کردم.^{۲۲} خواهش می‌کنم شما هم خواهش کنیزتان را رد نکنید و کمی خوراک بخورید تا قوت داشته باشید و بتوانید برگردید.»^{۲۳} ولی شائول نمی‌خواست چیزی بخورد. اما افراد او نیز به اتفاق آن زن اصرار کردند تا اینکه بالاخره بلند شد و نشست.^{۲۴} آن زن یک گوساله چاق در خانه داشت. پس با عجله آن را سربرید و مقداری خمیر بدون مایه برداشت و نان پخت.^{۲۵} بعد نان و گوشت را جلو شائول و همراهانش گذاشت. آنها خوردند و همان شب برخاسته، روانه شدند.

پس اخیش، داود و افرادش را احضار کرد و گفت: «به خداوند زنده قسم که من به تو اطمینان دارم و در این مدت که با ما بودی هیچ بدی از تو ندیده‌ام. من راضی هستم که با ما به جنگ بیایی، ولی رهبران فلسطینی قبول نمی‌کنند.^{۲۶} پس خواهش می‌کنم ایشان را ناراحت نکنید و بدون سر و صدا برگردید.»^{۲۷} داود گفت: «مگر در این مدت از من چه بدی دیده‌اید؟ چرا نباید با دشمنان شما بجنگم؟»^{۲۸} اما اخیش گفت: «در نظر من، تو چون فرشته خدا خوب هستی ولی رهبران فلسطینی نمی‌خواهند تو با ما بیایی.^{۲۹} بنابراین فردا صبح زود بلند شو و همراه افرادت از اینجا برو.»^{۳۰} پس داود و افرادش، صبح زود برخاستند تا به سرزمین فلسطین برگردند، ولی سپاه فلسطین عازم یزرعیل شد.

جنگ با عمالیقی‌ها

بعد از سه روز، داود و افرادش به صقلغ رسیدند.^{۳۰} قبل از آن، عمالیقی‌ها به جنوب یهودا هجوم آورده، شهر صقلغ را به آتش کشیده بودند و همه زنان و کودکان را با خود برده بودند.^{۳۱} داود و افرادش وقتی به شهر رسیدند و دیدند چه بر سر زنها و بچه‌هایشان آمده است،^{۳۲} با صدای بلند آنقدر گریه کردند که دیگر رمقی برایشان باقی نماند.^{۳۳} هر دو زن داود، اخینوعم و ایجایل هم جزو اسیران بودند.^{۳۴} داود

فلسطینیها داود را رد می‌کنند

فلسطینیها قوای خود را در افیق به حال آماده باش درآوردند و اسرائیلی‌ها نیز کنار چشمه‌ای که در یزرعیل است اردو زدند.^{۲۹} رهبران فلسطینی صفوف سربازان خود را به حرکت درآوردند. داود و سربازانش همراه اخیش بدنبال آنها در حرکت بودند.^{۳۰} رهبران فلسطینی پرسیدند: «این عبرانی‌ها در سپاه ما چه می‌کنند؟»

که فقط چهارصد نفر از آنها باقی ماندند که بر شتران خود سوار شده، گریختند.^{۱۸} داود تمام غنایم را از عملیاتی‌ها پس گرفت. آنها زنان و اطفال و همه متعلقات خود را بدون کم و کسر پس گرفتند و داود دو زن خود را نجات داد.^{۱۹} افراد داود تمام گله‌ها و رمه‌ها را گرفته، پیشاپیش خود می‌راندند و می‌گفتند: «همه اینها غنایم داود است.»^{۲۰} سپس داود نزد آن دویست نفر خسته‌ای که کنار نهر بسور مانده بودند، رفت. آنها به استقبال داود و همراهانش آمدند و داود با آنها احوال‌پرسی کرد.^{۲۱} اما بعضی از افراد شرووری که در میان مردان داود بودند گفتند: «آنها همراه ما نیامدند، بنابراین از این غنیمت هم سهمی ندارند. زنان و بچه‌هایشان را به آنها واگذارید و بگذارید بروند.»

^{۲۲} اما داود گفت: «نه، برادران من! با آنچه خداوند به ما داده است چنین عمل نکنید. خداوند ما را سلامت نگاه داشته و کمک کرده است تا دشمن را شکست دهیم.^{۲۳} من با آنچه شما می‌گویید موافق نیستم. همه ما بطور یکسان از این غنیمت سهم خواهیم برد. کسانی که به میدان جنگ می‌روند و آنانی که در اردوگاه نزد اسباب و اثاثیه می‌مانند سهم هر دو مساوی است.»^{۲۴} از آن زمان به بعد این حکم داود در اسرائیل بصورت یک قانون درآمد که تا به امروز هم به قوت خود باقی است.

^{۲۵} وقتی که داود به صقلغ رسید، قسمتی از غنایم جنگی را برای بزرگان یهودا که دوستانش بودند، فرستاد و گفت: «این هدیه‌ای است که از دشمنان خداوند بدست آورده‌ایم.»^{۲۶-۲۷} داود برای این شهرها نیز که خود و همراهانش قبلاً در آنجا بودند هدایا فرستاد: بیت‌ئیل، راموت در جنوب یهودا، یتیر، عروعر، سفموت، آشموع، راکال، شهرهای یرحم‌تیلیان، شهرهای قینیان، حرمه، بورعاشان، عتاق و حبرون.

مرگ شائول و پسرانش

(۱ تواریخ ۱۰: ۱-۱۲)

فلسطینی‌ها با اسرائیلی‌ها وارد جنگ شدند و **۳۱** آنها را شکست دادند. اسرائیلیها فرار کردند و در دامنه کوه جلبوع، تلفات زیادی بجای گذاشتند.

بسیار مضطرب بود، زیرا افرادی بخاطر از دست دادن بچه‌هایشان از شدت ناراحتی می‌خواستند او را سنگسار کنند. اما او خویشتن را از خداوند، خدایش تقویت کرد.

^{۲۸} داود به ابیاتار کاهن گفت: «ایفود* را پیش من بیاور!» ابیاتار آن را آورد.^{۲۹} داود از خداوند پرسید: «آیا دشمن را تعقیب کنم؟ آیا به آنها خواهم رسید؟» خداوند به او فرمود: «بلی، آنها را تعقیب کن، چون به آنها خواهی رسید و آنچه را که برده‌اند پس خواهی گرفت!»

^{۳۰} پس داود و آن ششصد نفر به تعقیب عملیاتی‌ها پرداختند. وقتی به نهر بسور رسیدند، دویست نفر از افراد داود از فرط خستگی نتوانستند از آن عبور کنند، اما چهار صد نفر دیگر به تعقیب دشمن ادامه دادند.^{۳۱} در بین راه به یک جوان مصری برخوردند و او را نزد داود آوردند. او سه شبانه روز چیزی نخورده و نیشامیده بود. آنها مقداری نان انجیری، دو نان کشمش و آب به او دادند و جان او تازه شد.

^{۳۲} داود از او پرسید: «تو کیستی و از کجا می‌آیی؟» گفت: «من مصری و نوکر یک شخص عملیاتی هستم. اربابم سه روز پیش مرا در اینجا رها نمود و رفت، چون مریض بودم.^{۳۳} ما به جنوب سرزمین کریتی‌ها واقع در جنوب یهودا و سرزمین قبیله کالیب هجوم بردیم و شهر صقلغ را سوزاندیم.»^{۳۴} داود از او پرسید: «آیا می‌توانی ما را به آن گروه برسانی؟»

آن جوان پاسخ داد: «اگر به نام خدا قسم بخورید که مرا نکشید و یا مرا به اربابم پس ندهید حاضرم شما را راهنمایی کنم تا به آنها برسید.»

^{۳۵} پس او داود و همراهانش را به اردوگاه دشمن راهنمایی کرد. آنها در مزارع پخش شده، می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌رقصیدند، چون از فلسطینی‌ها و مردم یهودا غنایم فراوانی به چنگ آورده بودند.

^{۳۶} همان شب داود و همراهانش بر آنها هجوم برده، تا غروب روز بعد، ایشان را از دم شمشیر گذراندند، بطوری

* «ایفود» بلیقه* مقصودی بود که کاهنان روی لباس خود می پوشیدند.

فلسطینی‌ها شائول و پسران او یوناتان، ابیناداب و ملکیشوع را محاصره کردند و پسرانش را کشتند.^۳ عرصه بر شائول تنگ شد و تیراندازان فلسطینی دورش را گرفته او را بسختی مجروح کردند. پس شائول به محافظ خود گفت: «پیش از آنکه به دست این کافران بیفتم و با رسوایی کشته شوم، تو با شمشیرت مرا بکش!»

ولی آن مرد ترسید این کار را نکند. پس شائول شمشیر خود را گرفت و خود را بر آن انداخت و مرد. محافظ شائول چون او را مرده دید، او نیز خود را روی شمشیرش انداخت و همراه شائول مرد. بدین ترتیب، شائول و سه پسرش و محافظ وی و همه افرادش در آن روز کشته شدند.

اسرائیلی‌هایی که در آنسوی دره یزرعیل و شرق رود اردن بودند، وقتی شنیدند که سربازانشان فرار کرده و شائول و پسرانش کشته شده‌اند، شهرهای خود را ترک نموده گریختند. پس فلسطینی‌ها آمدند و در آن شهرها ساکن شدند.

در فردای آن روز، چون فلسطینی‌ها برای غارت کشته‌شدگان رفتند، جنازه شائول و سه پسرش را که در کوه جلبوع افتاده بود یافتند. آنها سر شائول را از تنش جدا کرده، اسلحه او را باز کردند، سپس جارچیان به سراسر فلسطین فرستادند تا خبر کشته شدن شائول را به بتخانه‌ها و مردم فلسطین برسانند.^۴ اسلحه شائول را در بتخانه عشتاروت گذاشتند و جسدش را بر دیوار شهر بیتشان آویختند.

^{۱۱} وقتی ساکنان یابیش جلعاد، آنچه را که فلسطینی‌ها بر سر شائول آورده بودند شنیدند،^{۱۲} مردان دلاور خود را به بیتشان فرستادند. آنها تمام شب در راه بودند تا سرانجام به بیتشان رسیدند و اجساد شائول و پسرانش را از دیوار پایین کشیده، به یابیش آوردند و آنها را در آنجا سوزاندند.^{۱۳} سپس استخوانهای ایشان را گرفته، زیر درخت بلوطی که در یابیش است دفن کردند و هفت روز روزه گرفتند.